



## فصل ۹ اسم من گریف است

آکادمی پوآن بلان را یک دیوانه ساخته بود. زمانی هم به عنوان آسایشگاه مورد استفاده قرار گرفته بود. وقتی هلیکوپتر آماده‌ی آخرین فرود شد، و فرودگاه سفید و قرمز برای پذیرفتن آن قد علم کرد، آلكس آنچه را بلات به او گفته بود، به یاد آورد. عکس توی بروشور را هنرمندانه گرفته بودند. حالا که خودش ساختمان را می‌دید، فقط می‌توانست در توصیف آن بگوید... جنون آمیز.

توده‌ی دره‌می بود از برج‌ها و باروها، سقف‌های شیب‌دار سبز و پنجره‌هایی به هر شکل و اندازه. هیچ چیز درست به هم وصل نشده بود. طراحی کلی احتمالاً کاملاً ساده بود؛ مرکزی به شکل دایره با دو جناح. اما یک جناح بلندتر از آن یکی بود. دو طرف با هم یکسان نبود. آکادمی چهار طبقه بود، اما پنجره‌ها طوری تعبیه شده بود که به زحمت می‌شد گفت کجا یک طبقه تمام شده و طبقه‌ی دیگر آغاز می‌شود. یک حیاط داخلی هم داشت که کاملاً مربع نبود، و فواره‌ای که یخ‌زده و منجمد شده بود. حتی محل فرود هلیکوپتر، بیرون‌زده از سقف و زشت و بدساخت بود، انگار یک سفینه‌ی فضایی با دیواری آجری برخورد کرده و در آن محل جا گرفته باشد.

خانم استلن بوش کنترل‌ها را خاموش کرد. در میان صدای پروانه‌های هلیکوپتر فریاد زد: «من تو را پایین می‌برم تا با مدیر ملاقات کنی. چمدان‌هایت را بعد می‌آورند.»

روی سقف سرد بود. برفی که کوه را پوشانده بود، هنوز آب نشده بود و تا چشم کار می کرد همه چیز سفید بود.

آکادمی بر کناره‌ی دامنه‌ای پر شیب ساخته شده بود. کمی پایین تر، آلكس زبان آهنی عظیمی دید که از سطح زمین شروع می شد، اما بعد به طرف جایی که دامنه‌ی کوه پایین می رفت، ادامه می یافت. محل پرش اسکی بود - از آن چیزهایی که او در مسابقات زمستانی المپیک دیده بود. انتهای خمیدگی دست کم پنجاه متر بالاتر از سطح زمین بود و آن پایین، آلكس توانست محوطه‌ای مسطح را تشخیص بدهد که به شکل نعل اسب ساخته بودند و اسکی بازها باید در آن فرود می آمدند.

به آن خیره شده بود و داشت فکر می کرد چطور می شود خودت را فقط با دو اسکی به فضایی بکشانی تا بپری که زن بازویش را گرفت. گفت: «از آن استفاده نمی کنیم. ممنوع است. حالا بیا. بیا از این سرما برویم بیرون.»

از دری کنار یکی از برج‌ها رد شدند و از پله‌های باریک و مارپیچی پایین رفتند. فاصله‌ی پله‌هایی که آن‌ها را به طبقه‌ی همکف می برد با هم فرق داشت. حالا آن‌ها در راهروی دراز و باریکی بودند با یک عالم در، اما بدون پنجره.

خانم استلن بوش توضیح داد: «کلاس‌ها. بعد آن‌ها را می بینی.»

آلكس در ساختمان که به طرز عجیبی ساکت بود او را دنبال کرد. سیستم گرمایی مرکزی روی درجه‌ی بالا قرار داشت و فضای داخلی آکادمی گرم و سنگین بود. آن‌ها در مقابل دو لنگه در مدرن شیشه‌ای توقف کردند که به همان حیاط باز می شد که آلكس از بالا دیده بود؛ دوباره برگشتن از گرما به سرما. خانم استلن بوش او را از درها به بیرون هدایت کرد و از کنار فواره‌ی یخ‌زده رد شدند. حرکتی یک لحظه چشم آلكس را گرفت و او به بالا نگاهی انداخت. این چیزی بود که قبلاً متوجه‌اش نشده بود. نگهبانی روی یکی از برج‌ها ایستاده بود. او دوربینی دور گردنش داشت و مسلسل سبکی به یک بازویش آویخته بود.

نگهبانان مسلح؟ در مدرسه؟ از حضور آلكس در آنجا فقط چند دقیقه می گذشت و از حالا عصبی شده بود.

«از اینجا.» خانم استلن بوش در دیگری را برایش باز کرد و او خود را در تالار پذیرش اصلی آکادمی دید. در یک بخاری دیواری عظیم هیزم می سوخت و دو اژدهای سنگی از آتش نگهبانی می کرد. راه پله‌ی بزرگی به طرف بالا می رفت. تالار با چلچراغی روشن می شد که دست کم صدها حباب چراغ داشت. دیوارها از چوب‌های یکپارچه بود. فرش، ضخیم و به رنگ قرمز تیره بود. وقتی آلكس دنبال خانم استلن بوش به طرف راهروی بعدی می رفت، ده‌ها جفت چشم او را دنبال می کرد. تالار با سرهای حیوانات تزیین شده بود. یک کرگدن، یک آنتلوپ، یک بوفالوی آبی، و از همه غم‌انگیزتر، یک شیر. آلكس فکر کرد چه کسی آن‌ها را با تیر زده.

به دری رسیدند که نشان می داد سفرشان تمام شده. تا آنجا آلكس به هیچ کدام از پسرها برنخورده بود، اما از پنجره که به بیرون نگاه کرد، دو نگهبان دیگر را دید که آهسته قدم‌زنان رد شدند. هر دو آن‌ها مسلسل داشتند.

خانم استلن بوش در زد.

«بیاید تو!» آلكس با همین دو کلمه لهجه‌ی افریقایی جنوبی را تشخیص داد. در باز شد و آن‌ها به اتاق بسیار بزرگی وارد شدند که اصلاً با عقل جور در نمی آمد. مثل بقیه‌ی ساختمان، شکلی غیرعادی داشت، هیچ کدام از دیوارها با هم موازی نبود. سقف حدود هفت متر ارتفاع داشت، با پنجره‌هایی که در تمام طول آن کشیده شده بود، و از سرایشی‌های کوه چشم‌انداز بالابتهی ارائه می داد. اتاق مدرن بود و نور ملایمی از واحدهای پنهان در دیوارها می تابید. اثاثیه زشت بود، اما نه به زشتی سر حیوانات دیگر روی دیوارها و پوست گورخر پهن شده روی کف چوبی اتاق. سه صندلی کنار بخاری دیواری کوچکی قرار داشت؛ یکی از آن‌ها

طلایی و عتیقه بود. مردی روی آن نشسته بود. وقتی آلكس وارد شد، مرد به طرف او برگشت.

گفت: «عصر به خیر، آلكس! خواهش می‌کنم بیا و بنشین.»

آلكس بی‌اعتنا وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. خانم استلن بوش روی صندلی دیگر نشست.

مرد ادامه داد: «اسم من گریف است. دکتر گریف. از ملاقات با تو و حضورت در اینجا خیلی خوشحالم.»

آلكس به مردی که مدیر پوآن بلان بود خیره شد؛ به پوست به سفیدی کاغذ و چشم‌های شعله‌ور در پشت شیشه‌های سرخ عینک. مثل ملاقات با یک اسکلت بود و یک لحظه حرف‌هایش را فراموش کرد. بعد به خود آمد. گفت: «جای قشنگی است.»

«این طور فکر می‌کنی؟» هیچ نوع احساسی در صدای گریف وجود نداشت. تا آن وقت او فقط گردنش را تکان داده بود. «این ساختمان را در سال ۷۵۸۱ یک فرانسوی ساخت که مسلماً بدترین معمار دنیا بود. این کار تنها سفارش او بود. وقتی اولین مالکان به اینجا نقل مکان کردند، دادند او را با گوله بززند.»

«هنوز چند نفر آدم مسلح اینجا هستند.» آلكس وقتی دو نگهبان دیگر قدم‌زنان عبور کردند، از پنجره به بیرون نگاه کرد.

دکتر گریف توضیح داد: «پوآن بلان، منحصر به فرد است. همان طور که به زودی متوجه خواهی شد، همه‌ی پسرهایی که به اینجا فرستاده شده‌اند از خانواده‌های ثروتمند و مهم هستند. ما در اینجا پسرهای امپراتورها و صاحبان صنایع را داریم. پسرهایی مثل تو. در نتیجه ممکن است خیلی راحت به هدف تروریست‌ها تبدیل شویم. بنابراین نگهبان‌ها برای حمایت از تو اینجا هستند.»

«خیلی لطف کرده‌اید.» آلكس حس کرد زیادی مؤدب است. وقتش رسیده بود به این مرد نشان بدهد او قرار است چه جور آدمی باشد. «اما راستش را بخواهید خود

من واقعاً نمی‌خواستم اینجا باشم. بنابراین اگر فقط به من بگویید چطور می‌توانم به شهر برسم، شاید بتوانم با قطار بعدی به خانه بروم.»

«برای رفتن به شهر هیچ راهی وجود ندارد.» دکتر گریف یک دستش را بلند کرد تا نگذارد آلكس حرفش را قطع کند. آلكس به انگشتان بلند و اسکلت‌مانند او و به چشم‌هایش که از پشت شیشه‌های عینک برق سرخی داشت، نگاه کرد. مرد طوری حرکت کرد که انگار تمام استخوان‌های بدنش شکسته شده و بعد دوباره کنار هم گذاشته شده‌اند. در آن واحد هم پیر به نظر می‌رسید و هم جوان و انگار کاملاً انسان نبود. «فصل اسکی تمام شده... حالا خیلی خطرناک است. فقط هلیکوپتر است و آن هم فقط وقتی تو را از اینجا می‌برد که من بگویم.» دست دوباره پایین آمد. «آلكس تو اینجا هستی، چون والدینت را ناامید کرده‌ای. تو از مدرسه اخراج شده‌ای. با پلیس درگیری داشته‌ای...»

آلكس اعتراض کرد: «این لعنتی تفصیر من نبود!»

خانم استلن بوش گفت: «حرف دکتر را قطع نکن!»

دکتر گریف ادامه داد: «ظاهر تو ناخوشایند است. لحن صحبتت هم همین طور. کار ما این است تو را به پسری تبدیل کنیم که والدینت به او افتخار کنند.»

آلكس گفت: «من از همین چیزی که هستم راضی‌ام.»

«این حرفت، هیچ ربطی به موضوع ندارد.» دکتر گریف ساکت شد.

آلكس به خود لرزید. این اتاق یک جوری بود؛ آن قدر بزرگ، آن قدر خالی، آن قدر از ریخت افتاده که... آلكس پرسید: «می‌خواهید با من چه کار کنید؟»

خانم استلن بوش گفت: «در آغاز درسی در کار نخواهد بود. در چند هفته‌ی اول می‌خواهیم تو جذب شوی.»

«یعنی چی؟»

«جذب شدن... سازگار شدن... وفق پیدا کردن... همانند شدن.» مثل این بود که دارد از روی لغت‌نامه می‌خواند. «در حال حاضر شش‌پسر در آکادمی هستند. تو با آن‌ها ملاقات می‌کنی و با آن‌ها وقت می‌گذرانی. موقعیت‌هایی برای ورزش و معاشرت خواهی داشت. اینجا کتابخانه‌ی خوبی هم هست و می‌توانی مطالعه کنی. به‌زودی، روش‌های ما را یاد می‌گیری.»

آلکس گفت: «می‌خواهم به پدر و مادرم تلفن کنم.»

خانم استلن بوش توضیح داد: «استفاده از تلفن ممنوع است.» سعی کرد به نشانه‌ی همدردی لبخندی بزند، اما با قیافه‌ای که داشت این کار ممکن نبود. او ادامه داد: «به نظر ما، این کار باعث می‌شود شاگردانمان برای خانه دلتنگ شوند. البته، اگر بخواهی می‌توانی نامه بنویسی.»

آلکس گفت: «پست الکترونیک را ترجیح می‌دهم.»

«به همان دلیل قبلی، داشتن کامپیوتر شخصی مجاز نیست.»

آلکس شانه بالا انداخت و زیر لب ناسزا گفت.

دکتر گریف حرکت او را دید. به تندی گفت: «با دستیار مدیر مؤدب باش!» او صدایش را بلند نکرده بود، اما کلمات مثل اسید بیرون آمد. «آلکس، مراقب باش، خانم استلن بوش حالا بیست و شش سال است با من کار می‌کند و وقتی او را دیدم، پنج سال مدام قهرمان افریقای جنوبی شده بود.»

آلکس به آن صورت مثل میمون نگاه کرد. پرسید: «در مسابقه‌ی زیبایی؟»

«مسابقات وزنه‌برداری.» دکتر گریف به بخاری دیواری نگاهی انداخت. گفت: «نشانش بدهید.»

خانم استلن بوش بلند شد و به طرف بخاری دیواری رفت. یک سیخ بخاری آنجا بود. آن را با هر دودست برداشت. لحظه‌ای ظاهراً تمرکز گرفت. آلکس نفسش را حبس کرد. سیخ بخاری فلزی و سخت، با دست کم دو سانتی‌متر ضخامت، داشت

آهسته خم می‌شد. حالا به شکل U درآمده بود. خانم استلن بوش حتی عرق نکرده بود. دو سر سیخ را به هم رساند و آن را دوباره توی جا بخاری انداخت. سیخ دنگ و دنگ کنار به سنگ خورد.

دکتر گریف گفت: «ما اینجا در آکادمی انضباط شدیدی اعمال می‌کنیم. وقت خواب ساعت ده است - نه یک دقیقه دیرتر. بددهنی را تحمل نمی‌کنیم. بدون اجازه‌ی ما هیچ تماسی با دنیای بیرون نخواهی داشت. سعی نمی‌کنی از اینجا بیرون بروی. هر چه را به تو می‌گویند انجام می‌دهی، فوری و بدون مکث. و بالاخره...» به طرف آلکس خم شد. «فقط اجازه داری به بخش‌های خاصی از این ساختمان بروی.» با دست اشاره کرد و برای اولین بار آلکس متوجه دری در آن سوی اتاق شد. «بخش خصوصی زندگی من آن طرف است. تو فقط در طبقه‌ی همکف و اول می‌مانی. آنجا محلی است که اتاق خواب‌ها و کلاس‌ها قرار دارد. طبقات دوم و سوم مناطق ممنوع هستند. زیرزمین هم همین‌طور. این هم باز برای امنیت خودت است.»

آلکس پرسید: «می‌ترسید از پله‌ها سر بخورم؟»

دکتر گریف به او اعتنا نکرد. گفت: «می‌توانی بروی.»

خانم استلن بوش گفت: «آلکس، بیرون دفتر منتظر باش. برای بردن تو می‌آیند.»

آلکس ایستاد.

دکتر گریف گفت: «ما تو را به آن چیزی تبدیل می‌کنیم که والدینت می‌خواهند.»

«شاید آن‌ها اصلاً مرا نخواهند.»

«ترتیب این کار را هم می‌توانیم بدهیم.»

آلکس رفت.

«یک پسر... دوست نداشتی... چند روز... زودتر از معمول... پروژه‌ی جمعی... به پایان می‌رسد...»

اگر در آن قدر قطور نبود، آلكس بیشتر می‌شنید. از لحظه‌ای که اتاق را ترک کرده بود، گوشش را به سوراخ کلید چسبانده بود، به این امید که شاید به چیزی بر بخورد که برای ام‌آی.شش مفید باشد. به یقین، دکتر گریف و خانم استلن بوش در آن طرف سخت سرگرم گفتگو بودند، اما آلكس کم شنید و کمتر فهمید.

دستی فرود آمد و شانسه‌اش را گرفت و آلكس ناراحت از رفتار خودش برگشت. گیر افتادن یک مثلاً جاسوس موقع گوش دادن از سوراخ کلید! اما این یکی از نگهبان‌ها نبود. آلكس دید دارد به پسر با صورت گرد، موهای بلند سیاه، چشم‌های تیره و پوست روشن، نگاه می‌کند. او یک تی شرت جنگ ستارگان خیلی کهنه و جین پاره پوشیده بود و کلاه بیس بال به سر داشت. تازگی‌ها دعوا کرده بود، و ظاهراً خیلی بد آورده بود. دور یکی از چشم‌هایش کیبود بود و روی لبش پارگی دیده می‌شد.

پسر گفت: «اگر موقع گوش دادن از پشت در مچت را بگیرند به تو تیراندازی می‌کنند.» او با حالتی خصمانه به آلكس نگاه کرد. آلكس حدس زد او از آن پسرهایی است که به هیچ کس به سادگی اعتماد نمی‌کند. پسر گفت: «من جیمز اسپرینتر هستم. به من گفته‌اند اینجا را به تو نشان بدهم.»

«آلكس فرند.»

همان طور که به طرف پایین راهرو برمی‌گشتند، جیمز پرسید: «خوب چه کار کرده‌ای که تو را به این دخمه فرستاده‌اند؟»

«از ایتون اخراج شده‌ام.»

جیمز آهی کشید: «مرا از مدرسه‌ام در دوسلدورف بیرون انداختند. فکر کردم این بهترین چیزی است که در عمرم اتفاق افتاده. تا وقتی پدرم مرا به اینجا فرستاد.»

آلكس پرسید: «پدرت چه کاره است؟»

«بانکدار است. بازار بورس را بازی می‌دهد. عاشق پول است و یک عالمه هم دارد.»

صدای جیمز یکنواخت و بی‌احساس بود.

«دیتر اسپرینتر؟» آلكس اسم را به یاد آورد. چند سال قبل صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌های انگلیس را به خود اختصاص داده بود. مرد یکصد میلیون دلاری... این پول را فقط در مدت بیست و چهار ساعت به دست آورده بود. در همان وقت پاوند به شدت پایین آمد و نزدیک بود دولت بریتانیا سقوط کند.

«خودش است. از من خواهش نکن عکسش را به تو نشان بدهم چون ندارم.»

این طرف.»

به تالار اصلی رسیده بودند که یک بخاری دیواری به شکل اژدها داشت. از اینجا، جیمز او را به اتاق ناهارخوری هدایت کرد، اتاقی دراز با سقف بلند و شش میز و یک دریچه که به آشپزخانه راه داشت. بعد، آن‌ها دو اتاق نشیمن، یک اتاق بازی و یک کتابخانه را دیدند. آکادمی هتلی گران قیمت در منطقه‌ی اسکی را به یاد آلكس آورد. و آن هم نه فقط به خاطر محلی که در آن قرار گرفته بود. در اینجا نوعی سنگینی بود، حس جدا شدن از دنیای واقعی. فضا، گرم و ساکت بود و با وجود اندازه‌ی اتاق‌ها، آلكس بی‌اختیار به ترس از فضای بسته دچار شده بود. اگر این محل هتل بوده، حتماً طرفداران کمی داشته. گریف گفته بود آنجا فقط شش پسر زندگی می‌کنند. ساختمان می‌توانست شصت پسر را در خود جا بدهد. همه جا فضای خالی بود.

در هیچ کدام از اتاق‌های نشیمن کسی نبود. فقط مجموعه‌ای از صندلی‌های راحتی، میزهای تحریر و میزهای دیگر. اما در کتابخانه چند پسر را پیدا کردند. آنجا اتاقی دراز و باریک بود با قفسه‌های چوب بلوط از مد افتاده و پر از کتاب‌هایی به زبان‌های مختلف. یک زره سوئسی قرون وسطایی هم ته اتاق در گودی دیوار قرار داشت.

جیمز گفت: «این تام است. و آن هم هوگو. آن‌ها احتمالاً دارند ریاضی اضافه یا چیزی مثل آن را انجام می‌دهند، بنابراین بهتر است مزاحمشان نشویم.»  
دو پسر به بالا نگاه کردند و سری تکان دادند. یکی از آن‌ها داشت یک کتاب درسی می‌خواند. دیگری سرگرم نوشتن بود. هر دوی آن‌ها از جیمز خیلی خوش لباس تر بودند و رفتار دوستانه‌ای نداشتند.

«عوضی‌ها!» به محض اینکه از اتاق بیرون رفتند، جیمز این را گفت.  
«از چه نظر؟»

«وقتی با من در مورد این محل حرف زدند، گفتند همه‌ی بچه‌های اینجا مشکلاتی داشته‌اند. فکر کردم اینجا حسابی درهم و برهم است. سیگار داری؟»  
«سیگار نمی‌کشم.»

«خیلی خوب است. آمدم اینجا که مثل موزه یا صومعه یا... نمی‌دانم چه چیزی به نظر می‌رسد. دکتر گریف سخت سرگرم است. همه آرام، سخت کوش و ملال آورند. خدا می‌داند چطور این کار را کرده. مغزهایشان را بانی یا چیزی دیگری مکیده و بیرون کشیده. چند روز پیش با چند تا از آن‌ها دعوا کردم، فقط همین طور الکی.» به صورتش اشاره کرد. «دخلم را آوردند و بعد برگشتند سر درس‌هایشان. واقعاً عوضی‌اند!»  
به اتاق بازی رفتند، که در آن میز پینگ‌پنگ، دارت، یک تلویزیون با صفحه‌ی بزرگ و میز اسنوکر بود. جیمز گفت: «سعی نکن اسنوکر بازی کنی. اتاق روی شیب ساخته شده و همه‌ی توپ‌ها به یک طرف می‌رود.»

بعد از پله‌ها بالا رفتند. اینجا محلی بود که اتاق خواب‌های پسرها قرار داشت. در هر اتاق یک تخت، یک صندلی راحتی، یک تلویزیون (جیمز گفت: «تلویزیون فقط برنامه‌هایی را نشان می‌دهد که دکتر گریف می‌خواهد ببینی.») یک کشوی لباس و یک میز تحریر بود، با یک در دوم که به یک حمام کوچک با دستشویی و دوش، منتهی می‌شد. هیچ کدام از اتاق‌ها قفل نبود.

جیمز توضیح داد: «اجازه نداریم درهای اتاق‌ها را قفل کنیم. همه‌ی ما اینجا گیر افتاده‌ایم و جایی نداریم برویم، بنابراین کسی به خودش زحمت نمی‌دهد چیزی بدزدد. هوگو وریس - پسری که توی کتابخانه بود - عادت داشت هر چیزی را دستش به آن می‌رسد کش برود. او در آمستردام به خاطر دزدی از فروشگاه دستگیر شد.»  
«حالا دیگر این کار را نمی‌کنند؟»

«او یکی دیگر از موفقیت‌هاست. هفته‌ی دیگر به سوی خانه پرواز می‌کند. پدرش، معدن‌الماس دارد. وقتی می‌توانی تمام مغازه را بخری، چرا به خودت زحمت کش رفتن بدهی؟»

اتاق آلكس در انتهای راهرو بود، با چشم‌اندازهایی به روی محل پرش اسکی. چمدان‌هایش را قبلاً بالا آورده بودند و روی تخت انتظارش را می‌کشید. همه چیز خیلی برهنه به نظر می‌رسید، اما به گفته‌ی جیمز، اتاق خواب‌های شاگردان تنها بخشی از مدرسه بود که پسرها اجازه داشتند به میل خود تزیین کنند. آن‌ها می‌توانستند لحاف‌های پر خودشان را انتخاب کنند و دیوارها را با پوسترهای خودشان پوشانند.

جیمز گفت: «می‌گویند مهم است خودت را نشان بدهی. اگر چیزی با خودت نیاورده باشی، خانم «از اول پوچ» تو را به گرونوبل خواهد برد.»  
«خانم «از اول پوچ»؟»

«خانم استلن بوش. اسمی است که من روی او گذاشته‌ام.»

«پسرهای دیگر او را چی صدا می‌کنند؟»

«آن‌ها به او می‌گویند خانم استلن پوچ.» جیمز کنار در مکث کرد. «اینجا واقعاً غیرعادی است، آلكس. من به مدرسه‌های زیادی رفته‌ام، چون مرا از مدرسه‌های زیادی بیرون انداخته‌اند. اما اینجا از همه بدتر است. الان حدود شش هفته است اینجا هستم و تقریباً درس نخوانده‌ام. آن‌ها شب‌های موسیقی و

شب‌های بحث دارند و سعی کرده‌اند مرا وادار به مطالعه کنند. اما به جز اینها به حال خودم رها شده‌ام.»

آلکس آنچه را دکتر گریف گفته بود به یاد آورد گفت: «آنها می‌خواهند تو جذب بشوی.»

«کلمه‌ی آنها برای این وضع همین است. اما این محل... شاید اسمش را گذاشته باشند مدرسه، اما بیشتر مثل این است که در زندان باشی. نگهبان‌ها را دیدی.»

«خیال کردم برای حمایت از ما اینجا هستند.»

«اگر این‌طور فکر کرده باشی، از آنچه خیال می‌کردم احمق‌تری. در موردش فکر کن! آنها تقریباً سی تا هستند. سی نگهبان برای هفت تا بچه. این کار حمایت نیست، تهدید است.» جیمز برای دومین بار آلکس را با دقت نگاه کرد. گفت: «خیلی خوب است عاقبت کسی آمده که با او دو کلمه حرف بزنم.»

آلکس گفت: «شاید.»

«آره. اما تا کی؟»

جیمز رفت و در را پشت سرش بست.

آلکس شروع کرد به باز کردن وسایلش. لباس اسکی ضد گلوله و عینک مادون قرمز روی وسایل چمدان اول بود. به نظر نمی‌رسید به آنها نیاز داشته باشد. اصلاً به نظر نمی‌آمد اسکی داشته باشد. بعد نوبت به دیسکمن رسید. دستوراتی را که اسمیتز به او داده بود به یاد آورد. «اگر وضع خراب شد، فقط دگمه‌ی با سرعت به جلو را سه بار فشار بده.» تقریباً وسوسه شده بود این کار را بکنند. در مورد آکادمی چیز ناراحت‌کننده‌ای وجود داشت. حتی حالا می‌توانست آن را در اتاقش حس کند. مثل ماهی قرمزی در تنگ بود. به بالا نگاه کرد؛ تقریباً انتظار داشت یک جفت چشم عظیم ببیند که روی او خم شده و می‌دانست عینکی با شیشه‌ی قرمز زده است. دیسکمن را در دستش سبک‌سنگین کرد. نمی‌توانست دگمه‌ی ترس را فشار بدهد

— نه هنوز، برای گزارش دادن به ام. آی. شش هیچ چیزی نداشت. هیچ چیز مدرسه را با مرگ‌های دو مرد در نیویورک و دریای سیاه مرتبط نمی‌کرد.

اما اگر چیزی بود، می‌دانست کجا آن را پیدا خواهد کرد. چرا ورود به دو طبقه‌ی کامل ساختمان ممنوع بود؟ احتمالاً نگهبان‌ها آن بالا می‌خواستند، اما حتی اگر چه دکتر گریف ظاهراً ارتش کوچکی را استخدام کرده بود، هنوز یک عالم اتاق خالی باقی می‌ماند. طبقات دوم و سوم. اگر در آکادمی جریانی داشت اتفاق می‌افتاد، می‌بایست در آنجا باشد.

در طبقه‌ی پایین زنگی به صدا درآمد. آلکس کیفش را به سرعت بست، اتاقش را ترک کرد و به طرف پایین راهرو رفت. یک جفت پسر دیگر را دید که داشتند جلوتر از او راه می‌رفتند و آهسته با هم حرف می‌زدند. آنها هر دو مثل پسرهایی که در کتابخانه دیده بود، تمیز و خوش لباس بودند، با موهای کوتاه و خوب آراسته‌شده. جیمز گفته بود، همه‌ی آنها عوضی‌اند. آلکس حتی در اولین نظر این را پذیرفته بود.

به راه‌پله‌ی اصلی رسید. دو پسر پایین رفته بودند. آلکس به طرف آنها نگاه کرد، بعد بالا رفت. راه‌پله در گوشه‌ای پیچید و متوقف شد. در برابر او یک ورق فلزی بود که از زمین تا سقف و در تمام عرض کشیده شده بود و جلوی دید را می‌گرفت. دیوار را به تازگی اضافه کرده بودند، مثل محل فرود هلیکوپتر. کسی به دقت و از روی عمد ساختمان را دو تکه کرده بود.

در دیوار فلزی یک در بود و کنار آن یک صفحه کلید با نه دگمه که به کد نیاز داشتند. آلکس دستش را به طرف دستگیره‌ی در دراز کرده، دستش دور آن حلقه شد. انتظار نداشت در باز شود — اما انتظار اتفاقی را هم که افتاد نداشت. لحظه‌ای که انگشتش رفت تا با دسته‌ی در تماس پیدا کند، آژیوری به صدا درآمد که صدایش جیغ کشان در ساختمان طنین انداخت. چند دقیقه‌ی بعد

متوجه صدای پاهای روی پله‌ها شد و برگشت و دید دو نگهبان با تفنگ‌های بالا گرفته، روبه‌روی او قرار دارند. هیچ کدام از آن‌ها با او حرف نزدند. یکی از آن‌ها او را با فشار کنار زد و کدی را روی صفحه کلید فشار داد. آژیر خطر ساکت شد. و بعد خانم استلن بوش، در حالی که با آن پاهای کوتاه و کلفتش به سرعت جلو می‌آمد، آنجا رسید.

با اعتراض گفت: «آلکس!» چشم‌هایش پر از سوءظن بود. «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مدیر به تو گفت که طبقات بالایی ممنوع هستند.»  
آلکس یکر است به او نگاه کرد: «آره... خوب یادم رفت. صدای زنگ را شنیدم و داشتم به ناهار خوری می‌رفتم.»  
«ناهار خوری طبقه‌ی پایین است.»

«باشد.»

آلکس از بین دو نگهبان که کنار ایستاده بودند تا بگذارند برود، رد شد. حس کرد همان طور که می‌رود، خانم استلن بوش دارد نگاهش می‌کند. درهای آهنی، آژیرها و نگهبان‌های مسلسل‌دار. چه چیزی را مخفی کرده بودند؟ و آن وقت چیز دیگری را به یاد آورد. پروژه‌ی جمعی. وقتی پشت درِ اتاق دکتر گریف گوش می‌داد شنیده بود.

جمعی. دوپیکر. دوقلوهای آسمان. اسم یکی از صورت‌های فلکی بود.

اما معنی‌اش چه بود؟

آلکس، در حالی که این سؤال را در ذهنش زیر و رو می‌کرد، برای دیدن بقیه‌ی مدرسه پایین رفت.





## فصل ۱۰

### چیزهایی که شب صدا می دهند

آلکس در پایان اولین هفته اش در پوآن بلان، فهرستی از شش پسر تهیه کرد که با آن‌ها هم‌مدرسه بود. او اواسط بعد از ظهر بود و او در اتاقش تنها بود. دفتر یادداشتی جلوی او باز بود. حدود نیم ساعت طول کشید تا اسامی و جزئیات اندکی را که می‌دانست کنار هم بگذارد. فقط آرزو می‌کرد اطلاعات بیشتری داشت.

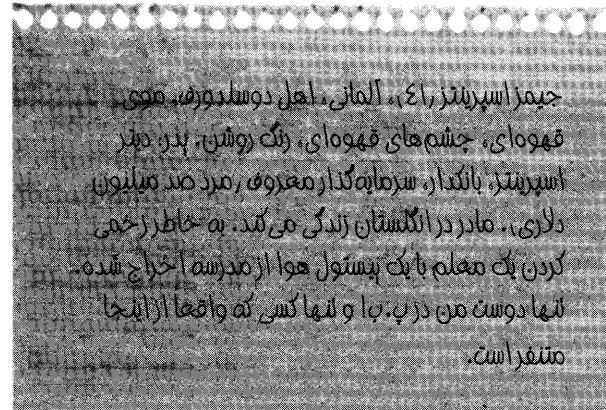
هوگو وریس (۴۱)، هلندی، در آمستردام زندگی می‌کند.  
موی قهوه‌ای، چشم‌های سبز، نام پدر: رودی، مالک  
معادن الماس، کمی انگلیسی حرف می‌زند. مطالعه  
می‌کند و گیتار می‌نوازد. خیلی متفرد.  
به خاطر کفش رفتن از مغاره و آلتش افروزی به بی بی  
فرستاده شده.

نام مک مورین را، کانادایی، اهل ونکوور، والدین طلاق گرفته‌اند. مادر یک امپراتوری رسانه‌ای را اداره می‌کند روزنامه، تلویزیون، موفرمز، چشم‌آبی، خوش‌هیگل، شهرنچ‌باز.  
دزد انومبیل و رانندگی در حال مستی.

نیکولاس مارک را، فرانسوی، اهل بوردو؟ اخراج شده از یک مدرسهای خصوصی در پاریس، علت نامعلوم - مستی؟ مو قهوه‌ای، چشم‌ها قهوه‌ای، از همه نظر خیلی متناسب. ورزشکار خوب. اما بیزار از باخت. خالکوبی شیطان روی شانه‌ی چپ. پدر: آنتونی مارک - خطوط هوایی، موسیقی پاپ، هتل. هرگز به مادرش اشاره نمی‌کند.

کاسیان جیمز را، آمریکایی، موهای روشن، چشم‌های قهوه‌ای، مادر: جیل، رئیس استودیو در هالیوود. والدین طلاق گرفته‌اند. صدای بلند. خیلی فحش می‌دهد. پیاپی جاز می‌نوازد. از سه مدرسه اخراج شده. خلاف‌های متعدد در رابطه با مواد مخدر. به خاطر دستگیری موقع قاچاق به پ.ب فرستاده شده اما حالا در این باره حرف نمی‌زند. یکی از بچه‌هایی که جیمز را کمک زد. قوی‌تر از آنچه به نظر می‌رسد.

جو کاترپوری را، آمریکایی، بیشتر وقتش را با کاسیان می‌گذراند. در مورد جیمز به او کمک کرد. موی قهوه‌ای، چشم‌های آبی. مادر اسمش معلوم نیست، سناتور نیویورک. پدر که گنده‌ای در پنتاگون. خرابکاری، فرار از مدرسه، کشتن رفتن از معازه. به خاطر دزدی و خرید کردن انومبیل به پ.ب فرستاده شده. گیاه‌خوار، مدام آدامس می‌چود، سیگار کشیدن را ترک کرده؟



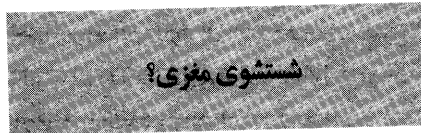
آلکس همان‌طور که روی تختش دراز کشیده بود، فهرست را بررسی کرد. این فهرست چه چیزی را به او نشان می‌داد؟ نه چندان زیاد.

اول، همه‌ی پسرها هم‌سن بودند - چهارده. هم‌سن خود او. دست کم سه نفر از آن‌ها، و شاید چهارتای آن‌ها، والدینی داشتند که یا طلاق گرفته بودند یا جدا از هم زندگی می‌کردند. همه از خانواده‌های بی‌اندازه ثروتمند می‌آمدند. بلات قبلاً به او گفته بود این‌طور است، اما آلکس از آن همه تنوع والدین تعجب کرده بود. خطوط هوایی، الماس، سیاست و سینما. فرانسه، آلمان، هلند، کانادا و امریکا. همه‌ی والدین در بالاترین درجات حوزه‌ی کاری خود قرار داشتند و این حوزه‌ها تقریباً تمام فعالیت‌های انسانی را در بر می‌گرفت. خود او مثلاً پسر یک سلطان سوپر مارکت بود. غذا. که آن هم یکی دیگر از صنایعی بود که می‌توانست به فهرستش اضافه کند.

دست کم دو تا از پسرها به خاطر کش رفتن از مغازه‌ها دستگیر شده بودند. دو تا از آن‌ها مشکل مواد مخدر داشتند. اما می‌دانست فهرست به نحوی بیش از آنچه

آشکارا کند، پنهان می‌کند. به استثنای جیمز، به سختی می‌شد گفت چه چیزی در پوآن بلان پسرها را متفاوت کرده. به نحو عجیبی، آن‌ها یکسان به نظر می‌رسیدند. چشم‌ها و موهایشان رنگ‌های مختلف داشت. لباس‌های مختلف می‌پوشیدند. همه‌ی چهره‌ها با هم تفاوت داشت. تام خوش‌قیافه و با اعتماد به نفس، جو آرام و مراقب. و البته آن‌ها نه فقط با لحن‌های مختلف، بلکه به چندین زبان صحبت می‌کردند. جیمز از مکیده شدن مغزها با نی حرف زده بود و حق داشت؛ به نظر می‌رسید یک شعور به نحوی همه‌ی آن‌ها را تسخیر کرده بود. آن‌ها عروسک‌هایی شده بودند که با یک نخ می‌رقصیدند.

در طبقه‌ی پایین زنگ به صدا درآمد. آلکس به ساعتش نگاه کرد. دقیقاً ساعت یک بود - وقت ناهار. این یک نکته‌ی دیگر در مورد این مدرسه بود. هر چیزی درست سر وقت انجام می‌شد. درس‌ها از نه تا دوازده. ناهار از یک تا دو. و همین‌طور. جیمز مخصوصاً برای هر چیزی دیر می‌کرد و آلکس هم به او پیوسته بود. این کار، یک انقلاب کوچک اما راضی‌کننده بود. نشان می‌داد آن‌ها هنوز روی زندگی‌هایشان اندکی کنترل دارند. پسرهای دیگر، البته، درست سر ساعت حاضر می‌شدند. حالا آن‌ها در ناهارخوری بودند و آرام منتظر می‌ماندند تا غذا را تعارف کنند. آلکس روی تخت غلتی زد و قلم را برداشت. زیر اسم‌ها، یک کلمه در دفتر یادداشت نوشت.



شاید پاسخ همین بود. به گفته‌ی جیمز، پسرهای دیگر دو ماه قبل از او به آکادمی رسیده بودند. او مدت شش هفته در آنجا بود. این در مجموع می‌شد چهارده هفته، و آلکس می‌دانست نمی‌شود یک مشت بزهارا را گرفت و فقط با دادن کتاب‌های

خوب، این آدم‌ها را به شاگردانی بی‌نقص تبدیل کرد. دکتر گریف حتماً کار دیگری انجام می‌داد. دارو؟ هیپنوتیزم؟ یک چیزی.

پنج دقیقه‌ی دیگر هم صبر کرد؛ آن وقت دفتر یادداشت رازیر تشکش مخفی کرد و از اتاق بیرون رفت. دلش می‌خواست می‌توانست در را قفل کند. در پوآن بلان هیچ فضای خصوصی وجود نداشت. حتی دستشویی‌ها قفل نداشت. و آلکس هنوز نمی‌توانست این احساس را از خودش دور کند که هر کار او، حتی هر فکر او، به نحوی تحت نظر قرار دارد و یادداشت می‌شود و همه‌ی این‌ها شواهدی است که بر ضد او استفاده خواهد شد.

وقتی به ناهارخوری رسید، ده دقیقه از یک گذشته بود و به یقین، پسرهای دیگر از قبل در آنجا بودند، ناهارشان را می‌خوردند و آرام با هم حرف می‌زدند. نیکولاس و کاسیان سر یک میز بودند. هوگو، تام و جو سر یک میز دیگر. هیچ کس نخودفرنگی‌ها را پرت نمی‌کرد. هیچ کس حتی آرنجش را روی میز نگذاشته بود. تام داشت درباره‌ی دیدارش از موزه‌ای در گرونوبل حرف می‌زد. فقط چند دقیقه از حضور آلکس در اتاق می‌گذشت، اما از همان وقت اشتهاش را از دست داده بود.

جیمز درست قبل از او رسیده و کنار دریچه ایستاده بود و داشت برای خودش غذا می‌کشید. غذا بیشتر به صورت از قبل پخته شده می‌رسید و یکی از نگهبان‌ها آن را گرم می‌کرد. غذای امروز خوراکی بود. آلکس ناهارش را گرفت و کنار جیمز نشست. آن دو میز خودشان را داشتند. بی‌هیچ زحمتی با هم دوست شده بودند. بقیه، همگی، آن دو را نادیده می‌گرفتند.

جیمز پرسید: «می‌خواهی بعد از ناهار بیرون بروی؟»

«البته. چرا نخواهم؟»

«می‌خواهم درباره‌ی چیزی با تو صحبت کنم.»

نگاه آلکس از جیمز به بقیه‌ی پسرها معطوف شد. تام آنجا بود؛ بالای میز، برای برداشتن پارچ آب، دست دراز کرده بود. او بلوز ژرسه‌ی پولو و جین پوشیده بود. کنار او جو کانتربوری بود، پسر امریکایی. حالا داشت با هوگو حرف می‌زد و یک انگشتش را برای تأکید روی موضوعی تکان می‌داد. آلکس قبلاً این حرکت را کجا دیده بود؟ کاسین درست پشت سر آن‌ها بود، با صورت گرد، موهای نازکِ قهوه‌ای روشن و داشت به یک شوخی می‌خندید.

متفاوت، اما مشابه. آلکس آن‌ها را به دقت نگاه می‌کرد و سعی داشت بفهمد این چیزها چه معنایی دارد.

مسئله همه در جزئیات بود، چیزهایی که آدم متوجه نمی‌شود، مگر مثل حالا که همه‌ی آن‌ها با هم بودند: آن طور که همه‌ی آن‌ها با پشت‌های صاف و آرنج‌های نزدیک به پهلوهایشان نشسته بودند؛ آن طور که کاردها و چنگال‌هایشان را گرفته بودند. هوگو خندید و آلکس متوجه شد برای یک لحظه او به تصویر کاملی از کاسین تبدیل شد. این همان خنده بود. جو را در حال خوردن یک لقمه غذا نگاه کرد. بعد نیکولاس را نگاه کرد. آن‌ها دو پسر متفاوت بودند. در این مورد هیچ تردیدی وجود نداشت. اما یک جور غذا می‌خوردند، انگار داشتند ادای یکدیگر را درمی‌آوردند.

کنار در حرکتی دید و ناگهان خانم استلن بوش ظاهر شد. گفت: «عصر به‌خیر، پسرها.»

«عصر به‌خیر، خانم استلن بوش.» پنج نفر جواب دادند، اما آلکس فقط یک صدا شنید. او و جیمز ساکت ماندند.

«درس‌های امروز بعد از ظهر در ساعت سه شروع می‌شود. موضوعات درس، لاتین و فرانسه است.»

در کلاس‌ها دکتر گریف یا خانم استلن بوش درس می‌دادند. در مدرسه، معلم دیگری نبود. به آلکس تا آن وقت چیزی درس نداده بودند. جیمز بسته به حال و هوایی که داشت به کلاس می‌رفت و بیرون می‌آمد.

خانم استلن بوش ادامه داد: «امروز بعد از ظهر در کتابخانه بحث می‌کنیم. موضوع بحث این است: "خشونت در تلویزیون و سینما". آقای مک مورین بحث را شروع می‌کنند. بعد از آن شکلات داغ می‌خوریم و دکتر گریف در مورد آثار موتزارت سخنرانی دارند. همه می‌توانند در این برنامه شرکت کنند.»

جیمز یک انگشتش را در دهان بازش فرو برد و زبانش را بیرون آورد. آلکس لبخند زد. پسرهای دیگر داشتند در سکوت گوش می‌دادند.

«در ضمن دکتر گریف می‌خواهند به کاسیان جیمز به خاطر برنده شدن در مسابقه‌ی شعر تبریک بگویند. شعر او در تالار اصلی به تابلوی اعلانات سنجاق شده. همه‌اش همین بود.»

او برگشت و از اتاق بیرون رفت. جیمز چشم‌هایش را چرخاند. گفت: «بیا برویم بیرون و کمی هوای تازه بخوریم. حالت تهوع پیدا کرده‌ام.»

از پله‌ها بالا رفتند و کت‌هایشان را پوشیدند. جیمز، در اتاق کنار آلکس بود و تمام سعی‌اش را کرده بود آنجا را مثل خانه درست کند. پوستر فیلم‌های علمی تخیلی قدیمی روی دیوارها بود و یک منظومه‌ی خورشیدی قابل حمل بالای تخت تاب می‌خورد. روی میز کنار تخت یک توده گدازه فوران کرده و پیچ و تاب خوران نوری نارنجی می‌افشانند. همه جا لباس بود. مشخص بود جیمز به آویزان کردن لباس‌ها اعتقاد ندارد. او موفق شد یک شال گردن و یک لنگه دستکش پیدا کند. یک دستش را در جیبش فرو کرد. گفت: «بیا برویم!»

برگشتند پایین و از راهرو عبور کردند و از اتاق بازی رد شدند. نیکولاس و کاسیان داشتند پینگ‌پونگ بازی می‌کردند و آلکس برای تماشا‌ی آن‌ها کنار

در ایستاد. توپ ضربه می‌خورد و به این طرف و آن طرف پرت می‌شد و آلکس دید که مجذوب شده. حدود شصت ثانیه آنجا ایستاد، تماشا کرد. بنگ، بنگ، بونگ — هیچ کدام از پسرها امتیاز نیاورده بود. دوباره همان بود. متفاوت اما مشابه. آنجا ظاهراً دو پسر بودند. اما طوری که بازی می‌کردند، شیوه‌ی بازی آن‌ها، درست مثل هم بود. اگر یک پسر بود که توپ را به آینه‌ای می‌زد، نتیجه خیلی مثل همین می‌شد. آلکس به خود لرزید. جیمز شانه به شانه‌ی او ایستاده بود. هر دوی آن‌ها راه افتادند و رفتند.

هوگو در کتابخانه نشسته بود. پسری که به خاطر کش رفتن از مغازه به پوآن بلان فرستاده شده بود، داشت یک نسخه‌ی هلندی مجله‌ی *نشال جنوگرافی* را می‌خواند. به تالار رسیدند و آنجا شعر کاسیان را طوری که دیده شود، به تابلوی اعلانات سنجاق کرده بودند. او را به خاطر قاچاق مواد مخدر به پوآن بلان فرستاده بودند. حالا درباره‌ی گل‌های نسرین شعر می‌گفت.

آلکس در اصلی را فشار داد و وزش باد سرد را روی صورتش حس کرد. به خاطر این باد سپاسگزار بود. احتیاج داشت یادش بیاید آن بیرون دنیایی واقعی وجود دارد.

دوباره برف گرفته بود. دو پسر آهسته دور ساختمان قدم زدند. چند نگهبان پیاده به طرف آن‌ها آمدند که آهسته آلمانی حرف می‌زدند. آلکس در پوآن بلان سی نگهبان را شمرده بود؛ همه مردان جوان آلمانی، با یونیفورم‌های سیاه و گرمکن‌های یقه‌بسته و جلیقه‌های سیاه لایه‌دار. نگهبان‌ها هرگز با پسرها حرف نمی‌زدند. چهره‌هایی رنگ‌پریده و ناسالم داشتند و موهای کاملاً کوتاه. دکتر گریف گفته بود آن‌ها برای حمایت از او آنجا هستند، اما آلکس هنوز سردرگم بود. آن‌ها برای ممانعت از ورود متجاوزان آنجا بودند — یا برای اینکه نگذارند پسرها بیرون بروند؟

جیمز گفت: «از این طرف.»

جیمز جلو حرکت می کرد و پاهایش در برف ضخیم فرو می رفت. آلکس دنبال او رفت، پشت سر به پنجره های طبقات دوم و سوم نگاه کرد. دیوانه کننده بود. نیمی از قلعه - شاید بیشتر آن - به روی او بسته بود و برای رفتن به آن بالا راهی نداشت. نمی توانست از دیوار بالا برود. دیوار آجری زیادی صاف بود و هیچ پیچکی در دسترس نبود تا بتوان آن را گرفت. لوله های آب شکننده تر از آن به نظر می رسید که بتواند وزن او را تحمل کند.

چیزی تکان خورد. آلکس در مسیر خود ایستاد.

جیمز پرسید: «چی شده؟»

«آنجا!» آلکس به طبقه ی سوم اشاره کرد. فکر کرده بود کسی از پنجره ی دو طبقه بالاتر از اتاق او دارد آن ها را تماشا می کند. فقط یک لحظه آنجا بود. صورتش انگار پوشیده شده بود - یک ماسک سفید با شکاف های باریکی برای چشم ها؛ اما همین که اشاره کرد، آن فرد قدم عقب گذاشت و از دیدرس دور شد.

جیمز گفت: «من چیزی نمی بینم.»

«رفته.»

به راهشان به سوی محل متروک پرش با اسکی ادامه دادند. به گفته ی جیمز، محل پرش با اسکی را درست قبل از آنکه گریف آکادمی را بخرد ساخته بودند. قرار بود ساختمان به یک مرکز آموزش ورزش های زمستانی تبدیل شود. سکوی پرش با اسکی هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بود. آن ها به موانع چوبی رسیدند که در عرض ورودی قرار داشت و ایستادند.

جیمز گفت: «بگذار از تو چیزی پرسیم.» نفس او در هوای سرد به بخار تبدیل می شد. «در مورد اینجا چه فکر می کنی؟»

آلکس پرسید: «چرا باید این بیرون حرف بزنیم؟» با وجود کتش داشت می لرزید.

«برای اینکه وقتی داخل ساختمان هستم، احساس می کنم کسی دارد به تک تک کلمه هایی که بر زبان می آورم گوش می دهد.»

آلکس سر تکان داد. «منظورت را می فهمم.» در مورد سؤالی که جیمز از او پرسیده بود فکر کرد. گفت: «فکر می کنم اولین روزی که یکدیگر را دیدیم، حق با تو بود. این محل ترسناک است.»

«پس در مورد بیرون رفتن از اینجا نظری داری؟»

«تو بلدی هلیکوپتر برانی؟»

«نه. اما دارم می روم.» جیمز مکث کرد و به اطراف نگاهی انداخت. دو نگهبان به داخل مدرسه رفته بودند. هیچ کس دیگر دیده نمی شود. «من می توانم به تو اعتماد کنم، آلکس، برای اینکه تو تازه به اینجا آمده ای. او هنوز به تو مسلط نشده.» او دگر گریف بود. جیمز لازم نبود نامش را بگوید. ادامه داد: «اما حرفم را باور کن، زیاد طول نخواهد کشید. اگر اینجا بمانی، آخر سر مثل بقیه می شوی. شاگردان نمونه - این دقیقاً عبارتی است که برای آن ها به کار می برند. انگار همه ی آن ها را از خاک رُس کوزه گری ساخته اند! خوب، برای من کافی است. اجازه نمی دهم با من این کار را بکنند!»

آلکس گفت: «می خواهی فرار کنی؟»

«کی خیال دارد فرار کند؟» جیمز به پایین شیب نگاه کرد. «می خواهم اسکی کنم.»

آلکس به شیب نگاه کرد. شیب با زاویه ی تنیدی پایین می رفت و تا چشم کار می کرد ادامه داشت. پرسید: «این کار امکان دارد؟ من فکر کردم...»

«می دانم گریف می گوید این کار خیلی خطرناک است. اما باید بگویند، نه؟ درست است که رفتن تا آن پایین ممنوع است و آنجا پشت سر هم پستی و بلندی سر راه است...»

«برف آب نشده؟»

جیمز اشاره کرد و گفت: «فقط خیلی پایین تر. من یکر است تا آن ته رفته‌ام. این کار را در اولین هفته‌ای که اینجا بودم انجام دادم. همه‌ی شیب‌ها به یک دره می‌رسد. اسم آن لا واله دوفر است. عملاً نمی‌توانی تا شهر بروی برای اینکه یک خط راه آهن از عرض آن رد می‌شود. اما اگر بتوانم به راه آهن بروم، فکر می‌کنم بتوانم بقیه راه را پیاده بروم.»

«و بعد؟»

«یک قطار به دوسلدورف. اگر پدرم سعی کند دوباره مرا به اینجا برگرداند، پیش مادرم در انگلستان می‌روم. اگر او مرا نخواست، ناپدید می‌شوم. من دوستانی در پاریس و برلین دارم. برایم مهم نیست. تنها چیزی که می‌دانم این است، باید بروم و اگر تو می‌فهمی چه کاری به نفع است، با من می‌آیی.»

آلکس فکر کرد. وسوسه شده بود به پسر دیگر ملحق شود، حتی اگر شده فقط برای اینکه به او در راه کمک کند. اما او کاری داشت که باید آن را انجام می‌داد.

گفت: «من اسکی ندارم.»

«من هم ندارم.» جیمز روی برف تف کرد. «گریف در پایان فصل همه‌ی اسکی‌ها را گرفت. اسکی‌ها را جایی آن بالا نگه می‌دارد.»

«طبقه‌ی سوم؟»

«شاید. اما من پیدایشان می‌کنم. و بعد از اینجا بیرون می‌روم.» او دست بدون دستکشش را به طرف آلکس دراز کرد. «با من بیا.»

آلکس سرش را تکان داد. «متأسفم، جیمز. تو برو، و امیدوارم موفق شوی. اما من باید کمی اینجا بمانم. نمی‌خواهم گردنم را بشکنم.»

«بسیار خوب. خودت انتخاب کردی. برایت کارت پستال می‌فرستم.»

به طرف مدرسه برگشتند. آلکس به پنجره‌ای اشاره کرد که در آن چهره‌ی با ماسک را دیده بود. پرسید: «هیچ وقت فکر کرده‌ای آن بالا چه خبر است؟»

جیمز شانه بالا انداخت. «نه. خیال می‌کردم آنجا نگهبان‌ها زندگی می‌کنند.»

«دو طبقه‌ی کامل؟»

«یک زیرزمین هم هست. و اتاق‌های دکتر گریف. تو فکر می‌کنی او با خانم استلن بوش رابطه دارد؟» جیمز شکلک در آورد. «خیلی فکر وحشتناکی است، آن دو با هم. دارت ویدرو و کینگ کنگ. خوب، من دارم می‌روم اسکی‌هایم را پیدا کنم و از اینجا بیرون بروم، آلکس. و اگر تو هم عقل داشته باشی، با من می‌آیی.»

آلکس و جیمز داشتند با هم به طرف پایین سرازیری اسکی می‌کردند؛ تیغه‌ها به نرمی سطح برف را می‌شکافت. شب کاملی بود، همه چیز یخ‌زده و بی‌حرکت. آن‌ها آکادمی را پشت سر گذاشته بودند. اما آلکس هیکلی را پیش رویشان دید. دکتر گریف آنجا بود! او بی‌حرکت ایستاده بود و کت و شلوار تیره‌اش را به تن داشت و چشم‌هایش کاملاً پشت عینکش با شیشه‌های قرمز پنهان شده بود. آلکس تغییر جهت داد و از او دور شد. بعد کنترلش را از دست داد. چوب‌های اسکی‌اش در هوا تاب می‌خورد و اسکی‌هایش بر نمی‌گشت. سکوی پرش اسکی را در برابرش می‌دید. کسی موانع را برداشته بود. حس کرد اسکی‌هایش از روی برف بلند شد و روی یخ سفت به سرعت جلو رفت. و بعد سقوطی همراه با فریاد بود، بیشتر و بیشتر فرورفتن در شب و دانستن اینکه راه برگشتی وجود ندارد. دکتر گریف خندید و در همان لحظه صدای تلقی آمد و آلکس به درون فضا پرتاب شد؛ چرخ‌زنان یک کیلومتر بالاتر از زمین و بعد سقوط، سقوط، سقوط...

بیدار شد.

در تخت دراز کشیده بود. نور ماه روی روتختی می تابید. به ساعتش نگاه کرد. دو و پانزده دقیقه. رؤیایی را که تازه دیده بود، دوباره مرور کرد. تلاش برای فرار با جیمز. دکتر گریف منتظر آنها بود. باید اعتراف می کرد، آکادمی داشت بر او مسلط می شد. او معمولاً خوابهای بد نمی دید. اما مدرسه و آدمهای توی آن داشتند زیر پوستش می خزیدند و به سوی ذهنش راه باز می کردند.

دربارهی آنچه شنیده بود فکر کرد. دکتر گریف می خندید - و یک چیز دیگر... یک صدای تلق. این عجیب بود. چه چیزی صدای تلق داده بود؟ این واقعاً بخشی از رؤیا بود؟

ناگهان آلکس کاملاً بیدار شد. از تخت بیرون آمد، به طرف در رفت و دسته را چرخاند. حق داشت، او صدا را تصور نکرده بود. وقتی خواب بود، در را از بیرون قفل کرده بودند.

چیزی اتفاق افتاده بود - و آلکس تصمیم داشت از آن سر در بیاورد. هر چه سریع تر لباس پوشید، بعد زانو زد و قفل را امتحان کرد. توانست دو چفت را تشخیص بدهد، هر یک دست کم به قطر یک سانتی متر، یکی در بالا و دیگری در پایین. حتماً به صورت اتوماتیک عمل می کردند. یک چیز مسلم بود. او نمی توانست از در بیرون برود.

این طوری پنجره باقی می ماند. همه پنجره های اتاق خوابها با میله ای فولادی بسته شده بود که فقط اجازه می داده سانتی متر باز شوند، نه بیشتر. آلکس دیسکمنش را برداشت، سی دی بتھون را در آن گذاشت و روشنش کرد. سی دی چرخید - با سرعت شگفت انگیزی حرکت می کرد - بعد آهسته لبه اش بیرون آمد؛ هنوز می چرخید، تا آنکه از جایش بیرون زد. آلکس لبه سی دی را به میله فولادی فشار داد. فقط چند لحظه طول کشید. سی دی مثل قیچی که کاغذ ببرد، از فولاد رد شد. میله کنار افتاد و گذاشت پنجره به طول کامل بچرخد و باز شود.

برف می بارید. آلکس دستگاه پخش سی دی را خاموش کرد و دوباره روی تختش انداخت. بعد کتش را پوشید و از پنجره بیرون رفت. یک طبقه بالاتر بود. سقوط از آن ارتفاع موجب شکستن میج یا ساق پا می شد. اما بیشتر ده ساعت گذشته را برف باریده بود و توده سی سفیدی درست زیر پای او کنار دیوار درست شده بود. آلکس تا جایی که می توانست خم شد، بعد خود را رها کرد. در هوا پرید و روی برف افتاد، تا کمرش در برف ناپدید شده بود. حتی قبل از آنکه کارش را شروع کند، یخزده و خیس شده بود. اما آسیب ندیده بود.

از توده برف بالا رفت و کنار ساختمان به طرف قسمت جلوی آن راه افتاد. فقط امیدوار بود ورودی اصلی قفل نباشد. اما به دلایلی مطمئن بود این طور نیست. در او به طور اتوماتیک قفل شده بود. احتمالاً کلیدی را زده بودند و همه درهای دیگر هم قفل شده بود. بیشتر پسرهای بایست خواب باشند. حتی آنهایی که بیدار بودند جایی نمی رفتند؛ دکتر گریف را آزاد می گذاشتند تا هر کاری می خواهد انجام بدهد، هر طور میل دارد بیاید و برود.

آلکس تازه به کنار ساختمان رسیده بود که نزدیک شدن نگهبانها و صدای قرچ قرچ بوتینها را شنید. جایی برای پنهان شدن نبود، بنابراین خودش را با صورت روی برف انداخت، در سایه ها فرورفت. آنها دو نفر بودند. می شنید با هم آهسته به آلمانی حرف می زدند، اما جرئت نداشت به بالا نگاه کند. اگر تکان می خورد، حتماً او را می دیدند. اگر خیلی نزدیک می شدند، احتمالاً به هر صورت او را می دیدند. نفسش را حبس کرد. قلبش محکم می زد. نگهبانها رد شدند و در گوشه ای پیچیدند. مسیرشان آنها را به زیر پنجره ای اتاق او می رساند. پنجره ی باز را می دیدند؟ آلکس چراغ را روشن نکرده بود. امیدوار بود آنها برای نگاه کردن به بالا دلیلی نداشته باشند. اما با همه اینها می دانست وقت زیادی نخواهد داشت. باید حرکت می کرد - حالا.



خودش را بالا کشید و جلو دوید. لباس هایش از برف پوشیده بود و دانه‌ها برفی که می‌بارید، توی چشم هایش می‌رفت. سردترین موقع شب بود و آلكس وقتی به در اصلی رسید، داشت می‌لرزید. اگر بعد از همه‌ی این‌ها در بسته بود، باید چه کار می‌کرد؟ بدون تردید تا صبح بیرون می‌ماند.

اما در قفل نبود. آلكس در را فشار داد و باز کرد و بی‌سر و صدا به داخل گرما و تاریکی تالار اصلی وارد شد. بخاری‌های اژدهایی، جلوی او بود. قبلاً همان روز آتشش روشن بود و هیضم‌های سوخته هنوز در وسط آن بدون شعله می‌سوخت. آلكس دستش را در برابر نور آتش گرفت و سعی کرد کمی گرما به درونش راه بیابد. همه چیز ساکت بود. راهروهای خالی تا در دست کشیده شده بود که با تعداد اندکی چراغ کم‌نور روشن می‌شدند و با فاصله کار گذاشته شده بودند. فقط آن موقع به فکر آلكس رسید که شاید از اول اشتباه کرده بود. شاید درها هر شب به عنوان بخشی از سیستم امنیتی قفل می‌شد. شاید او خیلی زود نتیجه‌گیری غلطی کرده بود و اصلاً ماجرای در کار نبود.

«نه...!»

صدای یک پسر بود. فریادی بلند و لرزان در مدرسه طنین انداخت. یک لحظه بعد، آلكس جایی در آن بالا صدای کوبیده شدن قدم‌هایی را در طول راهروی چوبی شنید. دنبال محلی برای پنهان شدن گشت و داخل بخاری، درست کنار هیضم‌ها، قایم شد. آتش اصلی هنوز در یک سبد فلزی می‌سوخت. در هر طرف بین سبد و دیوار آجری فضای وسیعی بود که درست شده بود تا کار دودکش را انجام بدهد. آلكس قوز کرد؛ گرما را داخل صورت و پاهایش حس کرد. به بیرون نگاه کرد، به آن طرف دو اژدها، منتظر ماند ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

سه نفر داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. خانم استلن بوش اولی بود. دو نگهبان دنبال او می‌آمدند. چیزی را بین خودشان می‌کشیدند. یک پسر بود! سرش پایین

بود، فقط پیژامه به تن داشت و پاهای برهنه‌اش روی پله‌های سنگی پایین می‌لغزید. خانم استلن بوش در کتابخانه را باز کرد و وارد شد. دو نگهبان دنبال او رفتند. در محکم بسته شد. سکوت برگشت.

همه‌ی این‌ها خیلی سریع اتفاق افتاده بود. آلكس نتوانسته بود صورت پسر را ببیند. اما مطمئن بود می‌داند او کیست. این را از صدای او فهمیده بود. جیمز اسپرینتز.

آلكس خودش را از توی بخاری دیواری بیرون کشید و از تالار عبور کرد؛ به طرف در کتابخانه رفت. اما از آن طرف هیچ صدایی نمی‌آمد. زانو زد و از سوراخ کلید نگاه کرد. در داخل اتاق هیچ نوری نبود. هیچ چیز نمی‌توانست ببیند. باید چه کار می‌کرد؟ اگر دوباره از پله‌ها بالا می‌رفت، می‌توانست بدون اینکه دیده شود به اتاقش برگردد. می‌توانست صبر کند تا درها باز شود و بعد یواشکی به داخل تختش برود. هیچ کس نمی‌فهمید او بیرون بوده.

اما تنها کسی که در مدرسه به او محبتی نشان داده بود، آن طرف در کتابخانه بود. او را کشان کشان به آنجا برده بودند. شاید داشت شستشوی مغزی داده می‌شد... حتی، کتک می‌خورد. آلكس نمی‌توانست به راحتی برگردد و او را تنها بگذارد.

آلكس تصمیمش را گرفت. در را باز کرد و وارد شد. کتابخانه خالی بود.

در درگاه ایستاد و پلک زد. کتابخانه فقط یک در داشت. همه‌ی پنجره‌ها بسته بودند. هیچ علامتی نبود که نشان بدهد کسی آنجا حضور داشته. زره در محل خودش در گودی دیوار در انتهای اتاق ایستاده بود و وقتی آلكس جلو رفت، او را می‌پایید. ممکن بود اشتباه کرده باشد؟ ممکن بود خانم استلن بوش و نگهبان‌ها به اتاق دیگری رفته باشند؟

آلکس به طرف گودی دیوار رفت و پشت زره را نگاه کرد؛ با این فکر که شاید زره، خروجی دیگری را پنهان کرده. هیچ چیز نبود. با بند انگشت به دیوار ضربه‌ای زد. عجیب بود، به نظر می‌رسید دیوار از فلز ساخته شده، اما برخلاف دیوار کنار پله‌ها نه دستگیره‌ای در کار بود، نه هیچ چیزی که بشود با آن از دیوار عبور کرد. در اینجا کار بیشتری از او بر نمی‌آمد. آلکس تصمیم گرفت قبل از آنکه مچش را بگیرند، به اتاقش برگردد.

تازه به طبقه‌ی اول رسیده بود که دوباره صداها را شنید... نگاهیان‌های بیشتری داشتند آهسته از راهرو پایین می‌آمدند. آلکس دری را دید و بی‌صدا رفت پشت آن، یک بار دیگر در رفته بود. آنجا رختشویخانه بود. در آن یک ماشین لباسشویی، یک خشک‌کن و دو میز اتو قرار داشت. دست کم اینجا گرم بود. حس کرد با کف صابون احاطه شده.

بیرون خزید و شتابان جلو رفت. قدم‌هایش او را از مقابل اتاق جیمز اسپرنتز، کنار اتاق خودش، رد کرد. متوجه شد در اتاق جیمز باز است و بعد کسی از داخل صدا زد.

«آلکس؟»

جیمز بود.

نه. امکان نداشت. اما کسی در اتاق بود.

آلکس به داخل اتاق نگاه کرد. چراغ روشن بود.

جیمز بود. با چشمان خواب‌آلود، روی تخت نشسته بود؛ انگار تازه بیدار شده باشد. آلکس به او خیره شد. او همان پیژامه‌ی پسری را به تن داشت که تازه دیده بود کشان‌کشان به کتابخانه بردند. اما این نمی‌توانست او باشد. باید کس دیگری می‌بود.

جیمز پرسید: «تو داری چه کار می‌کنی؟»

آلکس گفت: «فکر کردم چیزی شنیدم.»

«اما تو لباس پوشیده‌ای و از سر تا پا خرسی.» جیمز به ساعتش نگاه کرد. «ساعت تقریباً سه...»

آلکس تعجب کرد که آن همه وقت گذشته. وقتی بیدار شده بود تازه دو و پانزده دقیقه بود. پرسید: «حالت خوب است؟»

«آره.»

«تو را...؟»

«چی؟»

«هیچی. بعد می‌بینم.»

آلکس به اتاقش خزید. در را بست، بعد لباس‌های خیسش را بیرون آورد و خودش را با حوله خشک کرد و به رختخواب برگشت. اگر آن که دید داشتند به کتابخانه می‌بردند جیمز نبود، پس چه کسی بود؟ و با این همه او حتماً جیمز بود. صدای فریادش را شنیده بود، و لنگیدن او را روی پله‌ها دیده بود. پس چرا جیمز حالا داشت دروغ می‌گفت؟

آلکس چشم‌هایش را بست و سعی کرد دوباره بخوابد. اقدامات شبانه معماهای بیشتری را مطرح کرده و هیچ راه حلی ارائه نداده بود. اما دست کم از همه‌ی این‌ها یک چیز را فهمیده بود.

حالا می‌دانست چطور به طبقه‌ی دوم برود.



## فصل ۱۱ دو تا دیدن

وقتی آلکس به پایین رسید، جیمز قبلاً صبحانه خورده بود؛ تخم مرغ، نان برشته و چای. هرروز همان صبحانه را می خورد. وقتی آلکس وارد شد، به نشانه‌ی خوشامدگویی یک دستش را بلند کرد. اما آلکس به محض اینکه او را دید، حس کرد یک چیز ایراد دارد. جیمز داشت لبخند می زد، اما به شکلی دور بود، انگار افکارش به چیزهای دیگری مشغول بود.

جیمز پرسید: «خوب جریان دیشب چی بود؟»

«نمی دانم...» آلکس وسوسه شد همه چیز را به جیمز بگوید - حتی این حقیقت که او با نامی جعلی در اینجاست و برای جاسوسی در مورد مدرسه فرستاده شده. اما نمی توانست این کار را بکند. نه. اینجا، این قدر نزدیک به پسرهای دیگر. «فکر کنم یک جور خواب بد دیدم.»

«توی خواب روی برف راه می روی؟»

«نه. فکر می کنم چیزی دیدم، اما ممکن نیست. من فقط یک شب عجیب و غریب را گذراندم.» آلکس موضوع را عوض کرد، صدایش را پایین آورد. پرسید: «در مورد نقشه‌ات بیشتر فکر کردی؟»

«کدام نقشه؟»

«اسکی کردن.»

«اجازه نداریم اسکی کنیم.»

«منظورم... فرار است.»

جیمز طوری لبخند زد که انگار تازه آنچه آلکس داشت از آن حرف می‌زد به یاد آورده. گفت: «اوه، من نظرم را عوض کرده‌ام.»

«منظورت چیست؟»

«اگر فرار کنم، پدرم مرا دوباره برمی‌گرداند. هیچ فایده‌ای ندارد. باید بسوزم و بسازم. به هر حال، هرگز به پایین کوه نمی‌روم. برف خیلی نازک است.»  
آلکس به جیمز خیره شد. همه‌ی چیزهایی که می‌گفت درست نقطه‌ی مقابل چیزهایی بود که روز قبل گفته بود. حتی شک داشت این همان پسر باشد. اما البته که بود. به اندازه‌ی همیشه نامرتب بود. کبودی‌ها - حالا داشت محو می‌شد - هنوز روی صورتش بود. موی تیره، چشم‌های قهوه‌ای تیره، پوست روشن - این جیمز بود. و باز در عین حال، چیزی اتفاق افتاده بود. در این مورد اطمینان داشت.

بعد جیمز تکانی خورد و برگشت و آلکس دید خانم استلن بوش وارد اتاق شده؛ یک لباس سبز لیمویی خیلی زشت پوشیده بود که درست تاروی زانوهایش می‌رسید. او به صدای بلند گفت: «صبح به خیر، پسرها! درس‌های امروز را تا ده دقیقه‌ی دیگر شروع می‌کنیم. اولین درس تاریخ است در اتاق برج.» به طرف میز آلکس آمد. «جیمز، امیدوار باشم امروز به ما ملحق شوی؟»

جیمز شانه بالا انداخت. «بسیار خوب، خانم استلن بوش.»

«عالی است. ما زندگی آدولف هیتلر را مطالعه می‌کنیم. چه مرد جالبی. مطمئنم متوجه می‌شوی چقدر آدم ارزشمندی بوده.» بعد دور شد.

آلکس به طرف جیمز برگشت. «تو سر کلاس‌ها می‌روی؟»

«چرا نروم؟»

جیمز غذایش را تمام کرده بود.

«من اینجا گیر افتاده‌ام و نمی‌شود کار زیادی انجام داد. شاید باید قبلاً سر کلاس‌ها می‌رفتم. تو نباید این قدر منفی باشی، آلکس.» بعد برای تأکید روی گفته‌اش یک انگشتش را تکان داد. «تو داری وقتت را تلف می‌کنی.»  
آلکس خشکش زد. این حرکت را قبلاً دیده بود - آن طور که انگشتش را تکان داده بود. جو کانتربوری، پسر امریکایی، روز قبل دقیقاً همین کار را کرده بود.  
عروسک‌هایی که با یک نخ می‌رقصند.

شب قبل چه اتفاقی افتاده بود؟

آلکس جیمز را نگاه کرد که با دیگران رفت. حس کرد تنها دوستش را در پوآن بلان از دست داده و ناگهان خواست از این محل دور شود، از کوهستان بیرون برود و به دنیای امن مدرسه‌ی بروکلند برگردد. شاید زمانی این ماجراجویی را می‌خواست. حالا فقط می‌خواست بیرون از آن باشد. دگمه‌ی با سرعت به پیش روی دیسکمن راسه بار فشار می‌داد و ام‌آی. شش دنبالش می‌آمد. اما تا وقتی چیزی برای گزارش دادن نداشت، نمی‌توانست این کار را بکند.  
آلکس می‌دانست باید چه کار کند. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

شب قبل وقتی در بخاری دیواری مخفی شده بود راه را دیده بود. دودکش خم می‌شد و پیچ و تاب خوران به طرف هوای آزاد می‌رفت. توانسته بود از آن ته یک ذره نور ببیند. آجرهای بیرون آکادمی ممکن بود برای بالا رفتن زیادی صاف باشد، اما داخل دودکش شکسته و ناهموار بود، همراه مقدار زیادی جا برای گذاشتن دست و پا. شاید در طبقات دوم یا سوم بخاری دیواری بود. اما حتی اگر هم نبود، دودکش باز او را به سقف می‌رساند و - با فرض اینکه هیچ نگهبانی آن بالا انتظارش را نمی‌کشید - می‌توانست برای پایین رفتن راهی پیدا کند.

آلکس به بخاری دیواری رسید که دو ازدها داشت. به ساعتش نگاه کرد. ساعت نه. کلاس‌ها تا ناهار طول می‌کشید و هیچ‌کس به فکر نمی‌افتاد او کجاست. آتش عاقبت خاموش شده بود، هرچند خاکسترها هنوز گرم بود. نگهبان‌ها می‌آمدند آن را تمیز کنند؟ فقط باید به این امید می‌بست که آن‌ها تا بعد از ظهر به سراغ بخاری نیایند. به بالای دودکش نگاه کرد. می‌توانست شکاف باریکی از آبی روشن را ببیند. آسمان خیلی دور به نظر می‌رسید و دودکش از آنچه فکر می‌کرد باریک‌تر بود. اگر گیر می‌افتاد چی؟ این فکر را به زحمت از سرش بیرون کرد، شکافی را در آجر گرفت و خودش را بالا کشید.

داخل دودکش بوی هزاران آتش می‌آمد. دوده در هوا معلق بود و آلکس نمی‌توانست بدون فرودادن آن نفس بکشد. توانست برای پاهایش تکیه‌گاه پیدا کند، فشار بدهد و خودش را حدود یک متر بالا بکشد. حالا آن تو گیر افتاده بود، مجبور شده بود با پاهای به دیوار فشرده، پشت به دیوار دیگر و ساق‌ها و باسن معلق در هوا، حالت نشسته به خود بگیرد. اصلاً لازم نبود از دست‌هایش استفاده کند. برای هل دادن خودش به بالا فقط باید ساق‌هایش را صاف می‌کرد، با فشار دادن پاهایش به دیوار خودش را در جا نگه می‌داشت. فشار و لغزیدن. باید دقت می‌کرد. هر حرکت دوده‌ی بیشتری را پایین می‌ریخت. می‌توانست دوده را در موهایش حس کند. جرئت نداشت به بالا نگاه کند. اگر دوده در چشم‌هایش می‌ریخت نابینا می‌شد. دوباره فشار و لغزیدن، بعد دوباره. نه زیاد سریع. اگر پایش سر می‌خورد، تمام مسیر را تا آن پایین می‌افتاد. همان وقت تا بخاری دیواری فاصله‌ی زیادی داشت. چقدر بالا آمده بود؟ دست کم یک طبقه... یعنی داشت به طبقه‌ی دوم می‌رفت. اگر از این ارتفاع می‌افتاد، هر دو ساق پایش می‌شکست.

دودکش تاریک‌تر و باریک‌تر می‌شد. نور آن بالا به نظر نمی‌رسید اصلاً نزدیک‌تر شده باشد. برای آلکس تغییر حالت دادن دشوار بود. به سختی می‌توانست نفس

بکشد. تمام گلویش انگار از دود پوشیده شده بود. دوباره فشار داد و این بار زانویش محکم به دیوار آجری خورد و انقباض درد را تا پایین پاهایش فرستاد. خودش را در جاسفت نگه داشت. آلکس دستش را بالا برد و سعی کرد حس کند کجا دارد می‌رود. دیواری به شکل L بالای سرش بیرون زده بود. زانویش به بخش پایین آن خورده بود. اما سرش پشت بخش عمود قرار داشت. مانع هر چه بود، به طرز مؤثری مسیر را دو قسمت می‌کرد و فقط باریک‌ترین شکاف‌ها را برای عبور شانه‌ها و بدن آلکس باقی می‌گذاشت.

یک بار دیگر، تصویر کابوس‌مانند گیر افتادن در ذهنش درخشید. هیچ‌کس هرگز او را پیدا نمی‌کرد.

سعی کرد نفس بکشد و دوده قورت داد. آخرین تلاش! دوباره فشار داد، دست‌هایش بالای سرش دراز شد. حس کرد پشتش روی دیوار بالا می‌لغزد، دیوار آجری ناهموار پیراهنش را پاره می‌کرد. بعد دست‌هایش چیزی را گرفت که متوجه شد باید بالای L باشد. خودش را بالا کشید و دید دارد به داخل دومین بخاری دیواری نگاه می‌کند، که به همان دودکش اصلی متصل است. تازه از کنار این مانع بالا رفته بود. آلکس خودش را تا بالای آن کشاند و ناشیانه بدنش را جلو کشید. هیزم‌ها و خاکسترها جلوی سقوطش را گرفتند. موفق شده بود به طبقه‌ی دوم برسد.

از بخاری دیواری بیرون خزید. همین چند هفته قبل، در برو کلند، دوباره‌ی دودکش پاک کن‌های دوره‌ی ویکتوریا خوانده بود؛ اینکه چطور پسرهای کوچک شش‌ساله مجبور می‌شدند عملاً بردگی کنند. هرگز فکر نکرده بود احساس آن‌ها را درک خواهد کرد. سرفه کرد و کف دستش تف انداخت، آب دهانش سیاه بود. نمی‌دانست چه ظاهری پیدا کرده. قبل از آنکه کسی او را ببیند، باید دوش می‌گرفت.

ایستاد. طبقه‌ی دوم به اندازه‌ی طبقات همکف و اول ساکت بود. دوده از موهایش بیرون ریخت و لحظه‌ای نابینا شد. وقتی چشم‌هایش را پاک می‌کرد، به

مجسمه‌ای تکیه داد. بعد دوباره نگاه کرد. به یک ازدهای سنگی تکیه داده بود، درست مشابه آن که در طبقه‌ی همکف بود. به بخاری دیواری نگاه کرد. آن هم درست مشابه بود.

در واقع - آلكس خيال كرد نكند اشتباه هولناكي كرده باشد. او در تالاری ایستاده بود که تمام جزئیات آن با طبقه‌ی همکف یکسان بود. همان راهروها، همان راه‌پله، همان بخاری دیواری - حتی همان سرهای حیوانات که با در ماندگی از روی دیوارها نگاه می‌کردند. مثل این بود که او از دایره‌ای بالا رفته و به همان نقطه رسیده که از آن شروع کرده بود. برگشت. نه، اینجا تفاوتی بود. در اصلی وجود نداشت. از پنجره‌ها، حیاط جلو را در آن پایین می‌دید؛ نگاهی به یک دیوار تکیه داده بود و داشت سیگار می‌کشید. اینجا طبقه‌ی دوم بود. اما به صورت نمونه‌ی کاملی از طبقه‌ی همکف ساخته شده بود.

آلكس روی پنجه‌ی پا جلو رفت، نگران اینکه شاید کسی صدای او را موقع بیرون آمدن از بخاری دیواری شنیده باشد. اما هیچ کس در آن اطراف نبود. راهرو را تا حدّ طبقه‌ی اول دنبال کرد. در طبقه‌ی همکف اینجا کتابخانه بود. به آرامی، سانتی متر به سانتی متر، لای در را باز کرد. در به کتابخانه‌ی دوم باز می‌شد - دوباره درست مثل کتابخانه‌ی اول - همان میزها و صندلی‌ها را داشت، با همان زره که از همان فرورفتگی در دیوار مراقبت می‌کرد. یکی از طبقه‌های کتابخانه را نگاه کرد. حتی کتاب‌ها مشابه بود.

اما آنجا یک تفاوت وجود داشت - دست کم، یک تفاوت که آلكس می‌دید. حس کرد به یکی از آن معماهایی خیره شده که گاهی در مجله‌ی کمیک یا مجله‌های عادی چاپ می‌کنند. دو تصویر مشابه. اما ده اشتباه عمدی. می‌توانید آن‌ها را پیدا کنید؟ اینجا اشتباه این بود که تلویزیون بزرگی روی تاقچه‌ای قرار داشت که در دیوار تعبیه کرده بودند. تلویزیون روشن بود. آلكس دید دارد به تصویر کتابخانه‌ی

دیگری نگاه می‌کند. داشت سر گیجه می‌گرفت. کتابخانه‌ی دیگر روی صفحه‌ی تلویزیون چه بود؟ نمی‌توانست این یکی باشد، چون خود آلكس را نشان نمی‌داد. بنابراین باید کتابخانه‌ی طبقه‌ی همکف باشد.

دو کتابخانه‌ی مشابه. در یکی می‌شد نشست و آن یکی را تماشا کرد. اما چرا؟ هدف چه بود؟

ده دقیقه طول کشید تا آلكس كشف كند تمام طبقه‌ی دوم درست مثل طبقه‌ی همکف است، با همان اتاق ناهارخوری، اتاق نشیمن و اتاق بازی‌ها. آلكس به طرف میز اسنو کر رفت و توپی را وسط آن گذاشت. توپ به طرف کیسه‌ی کناری چرخید. اتاق شیب مشابهی داشت. یک صفحه‌ی تلویزیون، اتاق بازی‌های طبقه‌ی پایین را نشان می‌داد. مثل کتابخانه بود؛ یک اتاق در مورد اتاق دیگر جاسوسی می‌کرد.

مسیرش را ادامه داد و از پله‌ها به طرف طبقه‌ی سوم رفت. می‌خواست اتاق خودش را پیدا کند، اما اول به اتاق جیمز رفت. این یک نمونه‌ی کامل دیگر بود؛ همان پوسته‌های فیلم‌های علمی تخیلی، همان آویز روی تخت، همان توده‌ی گدازه روی همان میز. حتی همان لباس‌ها روی زمین پخش شده بود. پس این اتاق‌ها را فقط نساخته بودند تا مثل هم باشند. آن اتاق‌ها به دقت تحت مراقبت بودند. هر چه پایین اتفاق می‌افتاد، بالا اتفاق می‌افتاد. یعنی کسی این بالا زندگی می‌کرد که مراقب تمام حرکات جیمز اسپرینتر بود و هر کاری را او می‌کرد انجام می‌داد؟ و اگر این طور بود، کس دیگری در مورد او کار مشابهی نمی‌کرد؟

آلكس به اتاق بغلی رفت. مثل این بود که به اتاق خودش قدم گذاشته باشد. باز همان تخت بود، همان اثاثیه - و همان تلویزیون. آن را روشن کرد. تصویر اتاق او را در طبقه‌ی اول نشان می‌داد. دیسکمن روی تخت افتاده بود. لباس‌های خیس شب قبل او بودند. وقتی پنجره را برید و شبانه از پنجره بیرون رفت، کسی داشت تماشایش می‌کرد؟ آلكس از نگرانی تکانی خورد و بعد به زحمت خودش را آرام کرد. این

اتاق - این نمونه‌ی اتاق او - فرق داشت. هنوز هیچ کس در اینجا زندگی نمی کرد. این را فقط با نگاه کردن به اطرافش می فهمید. در تخت کسی نخوابیده بود. و جزئیات ظریف تر کپی برداری نشده بود. روی تخت کپی شده‌ی دیسکمن نبود. لباس خیس هم نبود. او در گنجی را طبقه‌ی پایین باز گذاشته بود. اینجا در بسته بود.

همه چیز مثل یک معمای حل نشدنی بود. آلكس سعی می کرد آن را حل کند. هرپسری که به آكادمی می آمد، تحت نظر قرار می گرفت. همه‌ی رفتارش نمونه برداری می شد. اگر او پوستری روی دیوار اتاقش می آویخت، پوستری درست مثل آن در اتاقی درست مثل اتاق او آویخته می شد. باید کسی در این اتاق زندگی می کرد که درست هر کاری را از آلكس سر می زد انجام می داد. کسی را که روز قبل یک لحظه دیده بود به یاد آورد... کسی که چیزی شبیه به ماسکی سفید به صورت داشت. شاید آن فرد قرار بود به اتاق او نقل مکان کند. اما همه‌ی شواهد نشان می داد به دلایلی او هنوز در آنجا نیست.

و این بزرگ ترین سؤال را باقی می گذاشت: هدف چه بود؟ جاسوسی کردن درباره‌ی پسرهای یک چیز بود. اما کپی برداری از هر چه انجام می دادند؟

دری تکان خورد و بسته شد و او صداهایی شنید، دو نفر داشتند در راهروی بیرون راه می رفتند. آلكس بی صدا به طرف در رفت و بیرون را نگاه کرد. فقط آن قدر وقت داشت که ببیند دکتر گریف با مرد دیگری از دری بیرون آمد، مردی کوتاه، با هیكلی فربه و کت سفید. به اتاق لباسشویی رفته بودند. آلكس از اتاق خواب مشابه سازی شده یواشکی بیرون آمد و آن‌ها را دنبال کرد.

«... شما کار را کامل کرده اید. از شما ممنونم، آقای باکستر.»

«متشکرم، دکتر گریف.»

در را باز گذاشته بودند. آلكس قوز کرد و توی اتاق را نگاه کرد. عاقبت اینجا بخشی از طبقه‌ی سوم بود که درست به طبقه‌ی اول شباهت نداشت. آنجا نه

ماشین‌های لباسشویی بود و نه میزهای اتو. به جای آن، آلكس دید دارد به اتاقی نگاه می کند با یک ردیف محل شستن دست که از میان یک جفت در دیگر، به یک اتاق جراحی کاملاً مجهز و دست کم دو برابر بزرگ تر از اتاق لباسشویی طبقه‌ی اول منتهی می شود. دیوارها پوشیده بود از طبقاتی حاوی وسایل جراحی، داروها و... چیزی شبیه عکس‌های سیاه و سفید هم در میان آن‌ها پراکنده بود.

اتاق جراحی! اینجا در این پازل چندتکه و شیطانی چه نقشی داشت؟ دو مرد داخل اتاق رفته بودند و داشتند با هم حرف می زدند. دکتر گریف دستش را در جیب کرده بود و ایستاده بود. آلكس منتظر فرصت مناسبی شد و بعد بی سر و صدا توی اتاق رفت و پشت یکی از سینک‌های دستشویی قوز کرد. از اینجا آن‌ها را می دید و وقتی حرف می زدند گوش می داد.

«پس، امیدوارم شما از آخرین جراحی راضی باشید.» آقای باکستر داشت حرف می زد. او تا نیمه به طرف درها برگشت و آلكس توانست صورتی گرد و پف آلود را ببیند با موهای زرد و سیلی باریک. باکستر پایون زده بود و زیر روپوش سفید، کت و شلواری چهارخانه پوشیده بود. آلكس این مرد را قبلاً هرگز ندیده بود. در این مورد مطمئن بود. و باز در عین حال فکر کرد او را می شناسد. یک معمای دیگر!

دکتر گریف جواب داد: «کاملاً، من او را به محض برداشته شدن باندها دیدم. کارتان را فوق العاده عالی انجام داده اید.»

«من همیشه بهترین بودم. شما برای همین پول می دهید.» باکستر خندید. لحنش چالوسانه بود. «و حالا که داریم روی این موضوع صحبت می کنیم، می توانیم در مورد دستمزد نهایی من هم حرف بزنیم؟»

«شما تا حالا هم یک میلیون دلار امریکایی دستمزد گرفته اید.»

باکستر لبخند زد: «بله، دکتر گریف. اما می خواستم بدانم شما به فکر کمی... پاداش نیستید؟»

«گمان می کردم توافق کرده باشیم.» دکتر گریف سرش را خیلی آهسته برگرداند. شیشه‌های قرمز عینک مثل پروژکتور روی مرد دیگر ثابت ماند.

«برای کار من توافق کرده‌ایم. بله. اما سکوت من موضوع دیگری است. داشتم به یک ۲۵۰ هزار تایی دیگر فکر می کردم. با توجه به اندازه و ظرفیت پروژه‌ی جمنی شما این درخواست زیاد نیست. بعد من در خانه‌ی کوچکم در اسپانیا بازنشسته می شوم و شما هرگز از من خبری نخواهید شنید.»

«از شما خبری نخواهم شنید؟»

«قول می دهم.»

دکتر گریف سر تکان داد. «بله. به نظرم فکر خوبی است.»

دستش از جیبش بیرون آمد. آلكس در دست او اسلحه‌ای اتوماتیک دید که یک صدا خفه کن از لوله‌اش بیرون زده بود. باکستر هنوز داشت لبخند می زد که گریف گلوله‌ای وسط پیشانی‌اش شلیک کرد. او از پا درآمد و روی میز جراحی افتاد. بی حرکت دراز کشید.

دکتر گریف اسلحه را پایین آورد. به طرف تلفن رفت، آن را برداشت و شماره‌ای گرفت. مکثی کرد تا به تلفنش جواب بدهند.

«من گریف هستم. در اتاق عمل آشفالی دارم که باید بیرون ببرید. لطفاً به گروه

انهدام اطلاع بدهید.»

تلفن را گذاشت و برای آخرین بار به هیكلی که روی میز جراحی افتاده بود نگاه کرد و به طرف دیگر اتاق رفت. آلكس دید که او دگمه‌ای را فشار داد. بخشی از دیوار لغزید و باز شد و آسانسوری را در طرف دیگر آشکار کرد. دکتر گریف وارد آسانسور شد. درهای آسانسور بسته شد.

آلكس صاف ایستاد، بیشتر از آن یکه خورده بود که درست فکر کند. تلو تلو خوران جلو رفت و وارد اتاق جراحی شد. می دانست باید به سرعت عمل کند.

گروه انهدامی که دکتر گریف خبر کرده بود، در راه بود. اما می خواست بدانند در اینجا چه نوع جراحی‌ای صورت می گیرد. آقای باکستر ظاهراً جراح بود. اما برای چه نوع کاری یک میلیون دلار دستمزد گرفته بود؟

آلكس در حالی که سعی داشت به جسد نگاه نکند، به اطراف نگاه کرد. یک قفسه، مجموعه‌ای بود از چاقوهای جراحی، وحشتناک تر از هر چه در عمرش دیده بود؛ تیغه‌ها چنان تیز بود که فقط با نگاه کردن به آن‌ها حس می کرد با آن‌ها تماس پیدا کرده است. آنجا لوله‌های باند، سرنگ و بطری‌های محتوی محلول‌های مختلف بود. اما هیچ چیز نشان نمی داد باکستر چرا استخدام شده. آلكس متوجه شد این کار بی فایده است. او از پزشکی هیچ چیز نمی دانست. این اتاق برای هر کاری می توانست استفاده شده باشد، از ناخن پای زیر گوشت رفته تا جراحی قلب باز.

و بعد عکس‌ها را دید و خودش را شناخت. روی تختی دراز کشیده بود که فکر کرد آن را هم می شناسد. پاریس بود! اتاق شماره‌ی سیزده در هتل دوموند. رو تختی سیاه و سفید را به یاد آورد، همین طور لباس‌هایی که آن شب پوشیده بود. در بیشتر عکس‌ها لباس‌هایش را بیرون آورده بودند. هر سانتی متر از بدن او را عکس برداری کرده بودند، گاهی با درشت‌نمایی، گاهی با زاویه‌ی بازتر. آلكس به خودش که نگاه می کرد، فهمید به او دارو داده بودند. و به یاد آورد شام با خانم استلن بوش چطور به پایان رسیده بود.

عکس‌ها موجب بی‌زاری‌اش شد. کسانی او را به بازی گرفته بودند که برایش هیچ ارزشی قابل نبودند. از لحظه‌ای که آن‌ها را دیده بود، دکتر گریف و دستیارش را دوست نداشت. حالا دچار نفرت مطلق شده بود. هنوز نمی دانست آن‌ها دارند چه کاری می کنند. اما شیطانی بودند. باید جلوی آن‌ها را می گرفت.

صدای قدم‌هایی که از پله‌های بالا می آمد، او را تکان داد و به خود آورد. گروه انهدام! به اطرافش نگاه کرد و ناسزا گفت. وقت نداشت بیرون برود و در اتاق جایی



برای پنهان شدن نبود. بعد به یاد آسانسور افتاد. به طرف آن رفت و با اضطراب به کلید ضربه زد. صداهای پاهای نزدیک تر شده بود. صداها را شنید. بعد درها لغزید و باز شد. آلكس به داخل جعبه‌ی نقره‌ای کوچکی پا گذاشت. آنجا پنج دگمه بود: S و R و ۱ و ۲ و ۳. او R را فشار داد. آن قدر فرانسه یادش بود که بداند R باید مخفف Rez - de - chaussee، یا طبقه‌ی همکف باشد. امیدوار بود آسانسور او را به جایی برساند که از آن حرکت کرده بود.

چند لحظه قبل از ورود نگهبان‌ها به اتاق جراحی، درها بسته شد. آلكس موقع پایین رفتن، حس کرد معده‌اش به هم می‌خورد. حرکت آسانسور کند شد. متوجه شد درها ممکن است در هر محلی باز شود. شاید خودش را در محاصره‌ی نگهبانان - یا بقیه‌ی پسرهای مدرسه - می‌یافت. خوب، حالا خیلی دیر بود. انتخابش را کرده بود. فقط باید با هر چه می‌دید کنار می‌آمد. اما خوش شانس بود.

درها باز شد و کتابخانه را نشان داد. آلكس فکر کرد این باید کتابخانه‌ی واقعی باشد نه آن کتابخانه‌ی دیگر. اتاق خالی بود. از آسانسور قدم بیرون گذاشت، و برگشت. در برابرش گودی دیوار قرار داشت. درهای آسانسور گودی را می‌ساخت. آن‌ها را با زره به طرز درخشانی استتار کرده بودند، و زره حالا دقیقاً دو قسمت شده بود، یک نیمه در هر طرف. درها که به طور اتوماتیک بسته شد، دو قسمت زره دوباره کنار هم لغزید؛ و استتار را کامل کرد. آلكس برخلاف خواست خودش مجبور بود سادگی کار را تحسین کند. تمام ساختمان یک جعبه‌ی شگفت‌انگیز چشم‌بندی بود.

آلكس به دست‌هایش نگاه کرد. هنوز کثیف بود. فراموش کرده بود کاملاً از دوده پوشیده شده. بی‌سر و صدا از کتابخانه بیرون آمد و سعی کرد روی فرش جای پاهای سیاه باقی نگذارد. بعد با عجله به اتاقش برگشت. وقتی به آنجا رسید، مجبور شد به خودش یادآوری کند اینجا واقعاً اتاق اوست، نه آن اتاق مشابه‌سازی

شده‌ی دو طبقه بالاتر. اما دیسکمن آنجا بود - و همان چیزی بود که بیشتر از هر چیز لازم داشت.

به اندازه‌ی کافی می‌دانست. وقتِ خبر کردن سواره‌نظام بود. دگمه‌ی با سرعت به پیش را سه بار فشرد؛ بعد رفت تا دوش بگیرد.



## فصل ۱۲ تاکتیک‌های تأخیری

در لندن باران می‌بارید؛ از آن باران‌هایی که به نظر می‌رسد هرگز تمام نخواهد شد. ترافیک اوایل عصر متراکم شده بود و حرکت نمی‌کرد. آلن بلات کنار پنجره ایستاده بود و به خیابان نگاه می‌کرد که ضربه‌ای به در خورد. با بی‌میلی برگشت؛ انگار شهر با بیشترین رطوبت و ملال خود برای او جذابیتی نداشت. خانم جونز وارد شد. او یک ورق کاغذ داشت. وقتی بلات پشت میز نشست، متوجه عبارت خیلی فوری شد که با رنگ قرمز بر بالای صفحه چاپ شده بود.

خانم جونز گفت: «ما از آلکس خبر گرفته‌ایم.»  
«آها! خوب؟»

«اسمیتز به او یک فرستنده‌ی ماهواره‌ی اروپا داد که در یک دستگاه قابل حمل پخش سی‌دی کار گذاشته بود. آلکس امروز صبح برای ما علامتی فرستاد... در ساعت ده و بیست و هفت به وقت او.»

«یعنی؟»

«یا او به دردسر افتاده یا آن قدر اطلاعات کسب کرده که ما وارد عمل شویم. در هر صورت، باید او را بیرون بکشیم.»

«نمی‌دانم...» بلات غرق در فکر، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. در جوانی در دانشگاه کمبریج درجه‌ی عالی ریاضیات را کسب کرده بود. سی سال بعد، هنوز

هم زندگی را به صورت یک رشته محاسبات پیچیده می‌دید. پرسید: «آلکس چه مدتی در پوآن بلان بوده؟»  
«یک هفته.»

«تا آنجایی که به یاد دارم، دلش نمی‌خواست برود. به گفته‌ی سر دیوید فرند، رفتار او در هاور استاک هال دست کم می‌شود گفت ضداجتماعی بوده. می‌دانی که او با یک دارت دختر فرند را هدف قرار داده بوده؟ در ضمن نزدیک بوده او را در تونل راه آهن به کشتن بدهد.»  
خانم جونز گفت: «او داشت نقش بازی می‌کرد، دقیقاً کاری که شما از او خواستید انجام بدهد.»

بلانت زمزمه کرد: «شاید زیادی خوب نقشش را بازی کرد. آلکس شاید دیگر صد درصد قابل اعتماد نباشد.»

«اما او پیغام فرستاده!» خانم جونز نمی‌توانست خشمش را در صدایش پنهان کند. «امکان دارد به یک در دسر جدی دچار شده باشد. ما به او وسیله‌ای به عنوان علامت هشدار دادیم. برای اینکه اگر به کمک نیاز داشت، ما را با خبر کند. از آن استفاده کرده. نمی‌توانیم همین‌طور اینجا بنشینیم و هیچ کاری نکنیم.»

«این را پیشنهاد نکردم.» آلن بلانت با کنجکاوی به او نگاه کرد. پرسید: «تو که به آلکس رایدر دل بسته نشده‌ای، شده‌ای؟»

خانم جونز به طرف دیگری نگاه کرد. «بله نشو.»

«به نظر می‌رسد برای او نگرانی.»

«او چهارده سالش است، آلن! بچه است، محض رضای خدا!»

«تو زمانی بچه داشتی.»

«بله.» خانم جونز برگشت تا دوباره با او رودررو شود. شاید این کار تفاوتی ایجاد کند. «اما حتی تو هم باید اعتراف کنی او خاص است. ما مأمور دیگری

مثل او نداریم. یک پسر چهارده‌ساله! یک سلاح سرّی کامل. احساس من نسبت به او هیچ ربطی به موضوع ندارد. نمی‌توانیم هزینه‌ی از دست دادن او را تحمل کنیم.»

بلانت گفت: «من فقط نمی‌خواهم بدون اطلاعات دقیق ناگهان وارد پوآن بلان شوم. اول اینکه، داریم در مورد فرانسه حرف می‌زنیم. و تو می‌دانی فرانسوی‌ها چطور هستند. اگر به نظر برسد ما داریم به قلمرو آن‌ها تجاوز می‌کنیم، حسابی جنجال راه می‌اندازند. دوم اینکه، گریف پسران تعدادی از ثروتمندترین خانواده‌های دنیا را در اختیار دارد. اگر ما با اس.آ.اس یا هر گروه دیگری به آنجا هجوم ببریم، تمام ماجرا به صورت یک حادثه‌ی بزرگ جهانی درمی‌آید.»

خانم جونز گفت: «تو دنبال وجود اثبات ارتباط بین مدرسه و مرگ روسکو و ایوانف بودی. شاید آلکس آن را پیدا کرده باشد.»

«شاید پیدا کرده، شاید نکرده. یک تأخیر بیست و چهار ساعته تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند.»

«بیست و چهار ساعت؟»

«ما یک واحد را آماده نگه می‌داریم. می‌توانند مراقب اوضاع باشند. اگر آلکس توی در دسر افتاده باشد، به زودی می‌فهمیم. اگر بتواند اوضاع را به هم بریزد، به نفع ماست. این درست همان چیزی است که می‌خواهیم. یعنی واداشتن گریف به اینکه دستش را برای ما رو کند.»

«و اگر آلکس دوباره با ما تماس گرفت؟»

«بعد وارد می‌شویم.»

«شاید خیلی دیر کرده باشیم.»

«برای آلکس؟» بلانت هیچ احساسی نشان نداد. «مطمئن هستم لازم نیست نگران او باشی، خانم جونز. او از خودش مراقبت می‌کند.»

تلفن زنگ زد و بلات به آن جواب داد. گفتگو تمام شده بود. خانم جونز بلند شد و رفت تا به ژنو برود و برای یک واحد اس. آ. اس برنامه ریزی کند. حق با بلات بود. تاکتیک تأخیر ممکن بود به نفع آن‌ها باشد. روشن کردن وضع با فرانسه. فهمیدن اینکه چه اتفاقی دارد می‌افتد. و این کار فقط بیست و چهار ساعت طول می‌کشید. فقط باید به این امید می‌بست که آلکس بتواند تا آن وقت دوام بیاورد.

آلکس دید دارد تنها صبحانه می‌خورد. برای اولین بار، جیمز اسپرینتر تصمیم گرفته بود به پسرهای دیگر پیوندد. آن‌ها آنجا بودند. هر شش نفرشان، ناگهان دوستان صمیمی شده بودند. آلکس به پسر نگاه کرد که زمانی دوستش بود. سعی کرد بفهمد چه چیزی در او تغییر کرده. جواب را می‌دانست. همه چیز و هیچ چیز. جیمز دقیقاً مثل قبل بود و در عین حال کاملاً متفاوت.

آلکس غذایش را تمام کرد و بلند شد. جیمز او را صدا زد: «آلکس، چرا امروز به کلاس نمی‌آیی؟ لاتین است.»

آلکس سرش را تکان داد. «لاتین وقت تلف کردن است.»

«تو این طور فکر می‌کنی؟» جیمز نتوانست حالت تمسخر آمیز لحن صدایش را پنهان کند و لحظه‌ای آلکس شگفت زده شد. فقط برای یک لحظه اصلاً این جیمز نبود که حرف می‌زد. جیمز دهانش را تکان داده بود. اما دکتر گریف کلمات را به زبان آورده بود.

آلکس گفت: «تو لذت‌ش را ببر.» بعد با شتاب از اتاق بیرون رفت.

از وقتی دگم‌ی با سرعت به پیش دیسکمن را فشار داده بود، تقریباً بیست و چهار ساعت می‌گذشت. آلکس مطمئن نبود باید منتظر چه چیزی باشد. یک دسته هلیکوپتر در پرواز با پرچم انگلستان دلگرم کننده بود. اما تا آن وقت اتفاقی نیفتاده

بود. حتی شک کرد سیگنال هشدار عمل کرده باشد. در عین حال، از دست خودش ناراحت بود. او دیده بود گریف در اتاق جراحی مردی به نام باکستر را هدف قرار داده و ترسیده بود. می‌دانست گریف قاتل است. می‌دانست آکادمی چیزی خیلی بیشتر از آن مدرسه‌ی آداب معاشرت است که به آن تظاهر می‌کند. اما هنوز جواب‌ها را نداشت. دکتر گریف دقیقاً چه کار می‌کرد؟ او مسئول مرگ مایکل جی. روسکو و ویکتور ایوانف بود؟ و در این صورت به چه دلیل؟

واقعیت این بود که به اندازه‌ی کافی نمی‌دانست. و وقتی ام. آی. شش می‌رسید، جسد باکستر جایی در کوهستان دفن شده بود و هیچ چیزی نبود که ثابت کند مشکلی وجود دارد. آلکس احمق به نظر می‌آمد. تقریباً از حالا می‌توانست دکتر گریف را در حالی که داشت داستان را از دید خودش تعریف می‌کرد مجسم کند...

«بله. اینجا یک اتاق جراحی است. سال‌ها پیش ساخته شده. ما هرگز از طبقات دوم و سوم استفاده نمی‌کنیم. یک آسانسور هست... بله... قبل از آمدن ما ساخته شده. ما در مورد نگهبانان مسلح به آلکس توضیح دادیم. آن‌ها برای حمایت از او اینجا هستند. اما همان طور که می‌بینید، آقا، اینجا هیچ چیز ناخوشایندی جریان ندارد. پسرهای دیگر خوب هستند... باکستر؟ نه... من کسی را به این اسم نمی‌شناسم. معلوم است آلکس خواب‌های بد دیده. برایم جالب است که او برای جاسوسی در مورد ما به اینجا فرستاده شده. از شما خواهش می‌کنم موقع رفتن او را با خود ببرید...»

باید به اطلاعات بیشتری دست پیدا کرد. و این یعنی برگشتن به طبقه‌ی دوم. یا شاید پایین... آلکس حروف داخل آسانسور مخفی را به یاد آورد. R، مخفف Rez-de-chaussée و S، مخفف Soussol بود؛ نام زیرزمین در زبان فرانسه.

به کلاس لاتین رفت و از لای در نیمه‌باز نگاه کرد. دکتر گریف نبود، اما آلکس صدایش را می‌شنید.

«Felix qui potuit rerum cognoscere causas...»

صدای کشیده شدن چیزی آمد، گنج روی تخته‌ی سیاه. و آنجا شش پسر پشت میزهایشان نشسته بودند و با اشتیاق گوش می‌دادند. جیمز بین هوگو و تام نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت. آلكس به ساعتش نگاه کرد. تا يك ساعت دیگر آنجا بودند. او به حال خودش بود.

به طرف انتهای راهرو رفت و بی سر و صدا وارد کتابخانه شد. بیدار که شده بود، هنوز کمی بوی دوده را حس می‌کرد و هیچ علاقه‌ای نداشت دوباره از دودکش بالا برود. به جای آن سراغ زره رفت. حالا می‌دانست فرورفتگی دیوار، درهای آسانسور را پنهان می‌کند. این‌ها از داخل باز می‌شدند. باید از بیرون هم باز می‌شدند. احتمالاً نوعی کنترل در بیرون بود.

پیدا کردن آن فقط چند دقیقه وقت او را گرفت. سه دگمه در صفحه‌ی سینه‌ی زره کار گذاشته شده بود. حتی از نزدیک، دگمه‌ها قسمتی از زره به نظر می‌رسید شبیه چیزی که شوالیه‌ی قرون وسطایی برای بستن زره از آن استفاده می‌کرده. اما وقتی آلكس دگمه‌ی وسطی را فشار داد، زره حرکت کرد. لحظه‌ای بعد، دو نیمه شده بود و دید دارد داخل آسانسور را می‌بیند.

این بار دگمه‌ی پایین را فشار داد. به نظر می‌رسید آسانسور مسیری طولانی را پایین رفت، چون ظاهر آزریرزمین ساختمان خیلی پایین‌تر از سطح زمین ساخته شده بود. عاقبت درها دوباره باز شد. آلكس به بیرون نگاه کرد و دالانی با سقف هلالی و دیوارهای کاشی‌شده دید که او را کمی به یاد متروی لندن انداخت. این پایین هوا سرد بود. دالان با حباب‌های چراغ روشن می‌شد که با فاصله در سقف کار گذاشته شده بودند.

آلكس به بیرون نگاه کرد، بعد سرش را دزدید. نگهبانی در انتهای راهرو بود، پشت یک میز نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. صدای باز شدن درها را شنیده بود؟ آلكس دوباره به جلو خم شد. نگهبان در صفحات ورزشی غرق شده بود. و از جا تکان نخورده بود. آلكس بی سروصدا از آسانسور بیرون آمد و در جهت خلاف او یواشکی به طرف پایین دالان رفت. به پیچ رسید و وارد دالان دوم شد که ردیفی از درهای آهنی داشت. هیچ کس دیگر دیده نمی‌شد.

او کجا بود؟ اینجا می‌بایست چیزی باشد و گرنه نیازی به نگهبان نبود. آلكس به طرف نزدیک‌ترین در رفت. یک سوراخ مراقبت روی در بود و آلكس از توی آن نگاه کرد و سلول بی‌اثاثیه‌ی سفیدی با دو تخت سفری و یک توالت و یک دستشویی دید. دو پسر در سلول بودند. یکی از آن‌ها را هرگز ندیده بود، اما دیگری را شناخت. پسر موقر مزی بود به نام تام مک مورین. اما همین چند دقیقه قبل تام را در کلاس لاتین دیده بود! او اینجا چه می‌کرد؟

آلكس به سراغ سلول بعدی رفت. در این یکی هم دو پسر بودند؛ یکی پسری با موهای روشن، ظاهری متناسب و چشم‌های آبی بود که کک و مک داشت. یک بار دیگر، آن یکی را شناخت. جیمز اسپرینتر بود. آلكس در را امتحان کرد. آنجا دو چفت بود، اما تا جایی که می‌دید، کلیدی نبود. چفت‌ها را عقب کشید و دستگیره‌ی در را به طرف پایین حرکت داد. در باز شد. آلكس رفت تو.

جیمز ایستاد و حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد. «آلكس! تو اینجا چه کار می‌کنی؟» آلكس در را بست. گفت: «ما زیاد وقت نداریم.» او داشت نجواکنان حرف می‌زد؛ هر چند احتمال اینکه صدایش را بیرون بشنوند کم بود. «چه اتفاقی برایت افتاد؟»

جیمز گفت: «دو شب پیش سراغم آمدند. مرا از تخت بیرون کشیدند و به کتابخانه بردند. آنجا یک جور آسانسور بود...»

«پشت زره.»

«بله.»

«نمی‌دانستم دارند چه کار می‌کنند. فکر کردم می‌خواهند مرا بکشند. اما مرا انداختند اینجا.»

«تو دو روز است اینجا؟»

«بله.»

آلکس سرش را تکان داد. «من پانزده دقیقه پیش تو را دیدم داشتی در طبقه‌ی بالا صبحانه می‌خوردی.»

«آن‌ها از روی ما مشابه‌سازی کرده‌اند.» پسر دیگر برای اولین بار حرف زده بود. او لهجه‌ی امریکایی داشت. «همه‌ی ما! نمی‌دانم چطور یا چرا این کار را کرده‌اند. اما این کار را کرده‌اند.» در حالی که در چشمانش خشم دیده می‌شد، به در نگاه کرد. «من ماه‌ها اینجا بوده‌ام. اسمم پل روسکو است.»

«روسکو؟ پدر تو...»

«مایکل روسکو است.»

آلکس ساکت شد، نمی‌توانست به این پسر بگوید برای پدرش چه اتفاقی افتاده، و نگران اینکه پل حقیقت را در چشمانش بخواند، به طرف دیگری نگاه کرد.

جیمز پرسید: «چطور به این پایین آمدی؟»

آلکس گفت: «گوش کن!» حالا به سرعت حرف می‌زد. «من از طرف ام‌آی. شش فرستاده شده‌ام. اسم من آلکس فرنل نیست، آلکس رابدر است. همه چیز درست می‌شود. افرادی را می‌فرستند و همه‌ی شما را آزاد می‌کنند.»

«تو... جاسوس هستی؟» جیمز واقعاً حیرت کرده بود.

آلکس سر تکان داد. گفت: «خیال می‌کنم یک‌جور جاسوس باشم.»

«تو در را باز کرده‌ای. ما می‌توانیم از اینجا بیرون برویم!» پل روسکو، آماده‌ی حرکت ایستاد.

«نه!» آلکس دست‌هایش را بالا گرفت. «باید صبر کنید. برای پایین رفتن از کوه راهی وجود ندارد. فعلاً اینجا بمانید و من با کمک برمی‌گردم. به شما قول می‌دهم. این تنها راه حل است.»

«من نمی‌توانم...»

«بایسد بتوانی. به من اعتماد کن، پل. باید دوباره در را به روی شما قفل کنم تا کسی نفهمد اینجا بوده‌ام؛ اما زیاد طول نمی‌کشد. من برمی‌گردم!»

آلکس نمی‌توانست منتظر بحث‌های بیشتری شود. به طرف در رفت و آن را باز کرد.

خانم استلن بوش بیرون ایستاده بود.

آلکس فقط آن قدر وقت داشت که از دیدن او یکه بخورد. سعی کرد برای دفاع از خودش یک دست را بالا بیاورد، تا بدنش را در حالت لگد کاراته قرار بدهد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. دست زن به شدت جلو آمد، کف دستش به صورت او خورد. مثل برخورد با دیواری آجری بود. آلکس حس کرد تمام استخوان‌های بدنش تکان خورد. نور سفیدی پشت چشم‌هایش منفجر شد؛ بعد از هوش رفت.



## فصل ۱۳ چطور بر جهان فرمان برانیم

«چشم‌هایت را باز کن، آلكس. دكتر گریف می‌خواهند با تو حرف بزنند.»  
کلمات از آن سوی اقیانوس می‌آمد. آلكس نالید و سعی کرد سرش را بلند کند. نشسته بود و بازوهایش را از پشت بسته بودند. یک طرف صورتش کاملاً مضروب و متورم بود و در دهانش طعم خون را حس کرد. چشم‌هایش را بست و منتظر شد اتاق واضح شود. خانم استلن بوش جلوی او ایستاده بود، مشتش با حالتی آماده در دست دیگرش قرار داشت. آلكس قدرت مشت‌ی را به یاد آورد که او را بیهوش کرده بود. تمام سرش ضربان داشت و زبانش را روی دندان‌هایش کشید تا ببیند دندانی کم شده یا نه. از خوش شانسی‌اش بود که موقع مشت خوردن سرش را بر گرداند. در غیر این صورت، خانم استلن بوش گردنش را شکسته بود.

دکتر گریف در صندلی طلایی‌اش نشسته بود و آلكس را با حالتی نگاه می‌کرد که شاید کنجکاوی یا بی‌زاری یا شاید کمی از هر دو بود. هیچ کس دیگر در اتاق نبود. بیرون هنوز برف می‌بارید و آتش کوچکی در بخاری می‌سوخت، اما شعله‌ها به سرخی چشم‌های دکتر گریف نبود.

دکتر گریف گفت: «تو خیلی ما را به زحمت انداخته‌ای.»  
آلكس سرش را صاف گرفت. سعی کرد دست‌هایش را حرکت دهد، اما آن‌ها را پشت صندلی به هم بسته بودند.

«اسم تو آلكس فرند نيست. تو پسر ديويدي فرند نيستي. اسم تو آلكس رايدر است و تو را سرويس مخفي انگليس استخدام کرده.» دكتر گريف داشت فقط واقعيت‌ها را اعلام مي‌کرد. در صدايش هيچ احساسی نبود.

خانم استلن بوش توضيح داد: «ما در سلول‌ها ميكروفن كار گذاشته‌ايم. گاهي شنيدن گفتگوهاي مهمان‌هاي جوان برايمان مفيد است. نگاهباني كه ما را خبر كرد، هر چه تو گفتي شنیده.»

دكتر گريف گفت: «تو وقت و پول ما را به هدر داده‌اي. حالا براي اين كار تنبيه مي‌شوي. اين تنبيهي نيست كه از آن جان به در بيري.»

كلمات سرد و مستبدانه بود و آلكس ترس ناشي از آن‌ها را حس كرد. ترس در خونش جاري شد و قلبش را در خود فرو برد. نفس عميقي كشيد، خودش را به زحمت آرام كرد. او براي ام. آي. شش سيگنال فرستاده بود. احتمالاً در راه آمدن به پوان بلان بودند. حالا هر لحظه ممكن بود وارد شوند. فقط بايد وقت كشي مي‌کرد.

گفت: «شما نمي‌توانيد با من كاري بكنيد.»

خانم استلن بوش حمله‌ور شد و وقتي پشت دستش به سر آلكس خورد، او را به عقب پرت كرد. فقط صندلي آلكس را صاف نگه داشت. خانم استلن بوش گفت: «وقتي با مدير حرف مي‌زني، او را دكتر گريف خطاب مي‌كني.»

آلكس دوباره به اطراف نگاه كرد، چشم‌هايش پر از آب بود. گفت: «نمي‌توانيد با من كاري بكنيد، دكتر گريف. من همه چيز را مي‌دانم. از پروژه‌ي جميني خبر دارم. و قبلاً آنچه را مي‌دانم به لندن گفته‌ام. اگر با من كاري بكنيد، شما را مي‌كشند. حالا دارند به اينجا مي‌آيند.»

دكتر گريف فقط در آن لحظه لبخند زد و آلكس فهميد هر چه بگويد، در آنچه قرار است به سرش بيايد تغييری ايجاد نخواهد كرد. اين مرد خيلي به خودش اطمينان

داشت. مثل پوكريازي بود كه نه فقط توانسته تمام ورق‌ها را ببيند، بلكه چهار آس هم براي خودش دزدیده.

او گفت: «شايد دوستانت در راه باشند. اما گمان نمي‌كنم همه چيز را به آن‌ها گفته باشي. ما وسايلت را گشته‌ايم و فرستنده‌ي پنهان شده در ديسكمن را كشف کرده‌ايم. در ضمن بايد بگويم يك اره برقي مبتكرانه هم هست. اما در مورد فرستنده، فقط مي‌تواند يك سيگنال بفرستد. اينكه چطور از پروژه‌ي جميني مطلع شده‌اي، براي ما جالب نيست. فكر مي‌كنم وقتي پشت در فال گوش ايستاده بودي اين اسم را شنیده‌اي. ما بايد بيشتر مراقب باشيم. اما اينكه اطلاعات انگليس يك بچه را بفرستد... چيزي نبود كه توقعش را داشته باشيم.»

«پس بيا فرض كنيم دوستانت واقعاً به ديدنمان بيايند. آن‌ها هيچ ايرادي پيدا نمي‌كنند. تو خودت ناپديد مي‌شوي. من بايد به آن‌ها بگويم فرار کرده‌اي. مي‌گويم افرادم دارند دنبالت مي‌گردند، اما خيلي مي‌ترسم تو با مرگي سرد و تدريجي در دامنه‌ي كوه مرده باشي. هيچ كس حدس نمي‌زند من در اينجا چه کرده‌ام و پروژه‌ي جميني موفق خواهد شد. همين حالا هم موفق هست و حتي اگر دوستانت به خودشان زحمت كشتن مرا بدهند، هيچ فرقي نخواهد كرد. مرا نمي‌شود كشت، آلكس. جهان همين حالا هم مال من است.»

آلكس گفت: «داريد مي‌گويد دنيا مال بچه‌هايي است كه براي بازي كردن نقشي بدل استخدام کرده‌ايد.»

«استخدام کرده‌ام؟» دكتر گريف به زباني خشن زير لب چند كلمه‌اي به خانم استلن بوش گفت. آلكس فكر كرد اين بايد زبان آفريكايي باشد. لب‌هاي كلفت زن باز شد و او خنديد و دندان‌هاي درشت و بدرنگ را نشان داد. دكتر گريف پرسيد:

«تو اين طور فكر مي‌كني؟ تو چنين اعتقادي داري؟»

«من آن‌ها را ديده‌ام.»



«نمی‌دانی چه چیزی دیده‌ای. تو از نبوغ من چیزی نمی‌دانی! ذهن کوچکی آنچه را من به دست آورده‌ام درک نمی‌کنی.» دکتر گریف، به سنگینی نفس می‌کشید. انگار تصمیمی گرفته بود. گفت: «همیشه موجب سرخوردگی من بود که هرگز نخواهم توانست دنیا را از کار درخشانی که انجام داده‌ام باخبر کنم. خوب، حالا که تو را در اینجا دارم، می‌شود گفت یک شنونده‌ی اسیر که چاره‌ای جز شنیدن ندارد، به خودم اجازه می‌دهم از تجمل تشریح پروژهای جمنی برخوردار شوم. و وقتی تو، فریاد کشان، به سوی مرگ رفتی، می‌دانی هرگز برای امید و وجود نداشته و نمی‌توانستی امیدوار باشی با مردی مثل من مبارزه کنی و پیروز شوی. شاید این موضوع، وضع را برایت آسان کند.»

خانم استلن بوش گفت: «دکتر، اگر ناراحت نمی‌شوید، من سیگار می‌کشم.» بعد سیگارهایش را بیرون آورد و یکی روشن کرد. دود جلوی چشمانش رقصید.

دکتر گریف شروع کرد: «من، همان طور که مطمئنم متوجه شده‌ای، اهل افریقای جنوبی‌ام. حیوانات توی تالار و این اتاق همه یادگارهای زمانی هستند که آنجا بودم؛ با گلوله آن‌ها را زده‌ام؛ در سفرهای شکارم. هنوز دلم برای کشورم تنگ می‌شود. آنجا زیباترین مکان روی این سیاره است. اگر چه، شاید ندانی، من سال‌ها یکی از برجسته‌ترین بیوشیمیست‌های افریقای جنوبی بودم. من رئیس بخش بیولوژی در دانشگاه ژوهانسبورگ بودم. بعداً در پورتوریا، انستیتوی سیکلوپس را اداره می‌کردم که کارش انجام تحقیقات ژنتیک بود. اما بالاترین موقعیت کاری را در ۱۹۶۰ به دست آوردم، هر چند هنوز در دهه‌ی بیست زندگی‌ام بودم؛ جام وورستر، نخست‌وزیر افریقای جنوبی، مرا به سمت وزیر علوم منصوب کرد...»

آلکس گفت: «گفته بودید می‌خواهید مرا به قتل برسانید، اما تصور نمی‌کردم معنی‌اش این است می‌خواهید مرا از شدت ملال بکشید.»

خانم استلن بوش ضمن سیگار کشیدن به سرفه افتاد و با مشت گره‌شده به طرف آلکس آمد، اما دکتر گریف جلوی او را گرفت. گفت: «بگذار این پسر شوخی کوچکی بکند. بعداً به اندازه‌ی کافی درد خواهد کشید.»

دستیار مدیر به آلکس چشم غره رفت.

دکتر گریف ادامه داد: «من دارم این را به تو می‌گویم، آلکس، فقط برای اینکه به تو کمک می‌کند درک کنی. تو شاید هیچ چیز درباره‌ی افریقای جنوبی ندانی. من فهمیده‌ام بچه مدرسه‌ای‌های انگلیسی، تنبل‌ترین و بی‌توجه‌ترین شاگردان دنیا هستند. همه‌ی این‌ها به زودی تغییر می‌کنند! اما بگذار برای تو کمی از کشورم بگویم، آن طور که در جوانی من بود. مردم سفید افریقای جنوبی بر همه چیز حاکم بودند. تحت قوانینی که دنیا آن‌ها را به نام آپارتاید می‌شناخت، سیاه‌ها اجازه نداشتند نزدیک سفیدها زندگی کنند. نمی‌توانستند با سفیدها ازدواج کنند. نمی‌توانستند از توالت‌ها، رستوران‌ها، تالارهای ورزشی یا بارهای سفیدها استفاده کنند. مجبور بودند جواز عبور داشته باشند. با آن‌ها مثل حیوانات رفتار می‌کردند.»

آلکس گفت: «نفرت‌انگیز بود!»

خانم استلن بوش زیر لب گفت: «فوق‌العاده بود!»

دکتر گریف تأیید کرد: «واقعاً بی‌نقص بود. اما با گذشت سال‌ها، متوجه شدم کوتاه‌مدت هم خواهد بود. قیام سوو تو، رشد مقاومت و آن طور که تمام دنیا، به علاوه‌ی کشور نفرت‌انگیز تو، برضد ما متحد شد، فهمیدم افریقای جنوبی سفید نابود شد. آن وقت روزی را پیش‌بینی کردم که حکومت به دست مردی مثل نلسون ماندلا بیفتد.»

خانم استلن بوش اضافه کرد: «ماندلا ی جنایتکار!» دود داشت از سوراخ‌های بینی‌اش خارج می‌شد.

آلکس چیزی نگفت. کاملاً معلوم بود دکتر گریف و دستیارش هر دو دیوانه‌اند. با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آوردند، فقط میزان دیوانگی آن‌ها روشن می‌شد.

دکتر گریف گفت: «من به دنیا نگاه کردم و دیدم چقدر ضعیف و رِق - انگیز شده. چطور امکان داشت کشوری مثل کشور مرا به دست کسانی بدهند که هیچ تصویری در مورد چگونگی اداره‌ی آن نداشتند؟ و چرا بقیه‌ی دنیا این قدر مصمم بود چنین شود؟ من به اطرافم نگاه کردم و دیدم مردم امریکا و اروپا احق و ضعیف شده‌اند. سقوط دیوار برلین فقط اوضاع را بدتر کرد. من همیشه روس‌ها را تحسین کرده بودم. اما آن‌ها به سرعت به همان بیماری آلوده شدند. و من با خودم فکر کردم، اگر من بر دنیا حکومت کنم، چقدر قوی‌تر خواهد شد. چقدر بهتر...»

آلکس گفت: «برای شما، شاید، دکتر گریف. اما نه برای هیچ کس دیگر.» گریف به او اعتنا نکرد. چشم‌هایش، پشت شیشه‌های قرمز، برق می‌زد. گفت: «فرمانروایی بر جهان رؤیای افراد بسیار معدودی بوده است. هیتلر یکی از آن‌ها بود. ناپلئون یکی دیگر. استالین، شاید، سومی بود. مردان بزرگ! مردان برجسته! اما فرمانروایی بر جهان در قرن بیست و یکم به چیزی بیش از نیروی نظامی نیاز دارد. حالا دنیا جای خیلی پیچیده‌تری است. قدرت واقعی کجا نهفته است؟ در سیاست. نخست‌وزیرها و رئیس‌جمهورها. اما در ضمن قدرت در صنعت هم هست، در علوم، در رسانه‌ها، در نفت، در اینترنت... زندگی مدرن یک گوبلن بزرگ است و اگر بخواهی تمام آن را کنترل کنی، باید تمام نخ‌هایش را در دست داشته باشی.»

«آلکس، این کاری است که تصمیم گرفتم بکنم. و به خاطر موقعیت منحصر به فرد من در محلی منحصر به فرد، یعنی افریقای جنوبی بود که می‌توانستم آن را انجام بدهم.» گریف نفس عمیقی کشید. پرسید: «تو در مورد پیوند هسته‌ای چه می‌دانی؟» آلکس گفت: «من هیچ چیز نمی‌دانم. چون همان طور که شما گفتید من یک شاگرد مدرسۀ انگلیسی‌ام. تنبل و بی‌توجه.»

«کلمه‌ی دیگری برای این وجود دارد. تو در مورد همانندسازی

چیزی شنیده‌ای؟»

آلکس نزدیک بود از خنده منفجر شود. «منظورتان... مثل آن گوسفند دالی است؟»

«برای تو شاید شوخی باشد، آلکس. چیزی که از داستان‌های علمی تخیلی بیرون آمده. اما دانشمندان بیشتر از صد سال است در جستجوی راهی برای خلق نمونه‌های دقیق یارپلیکا‌هایی از خودشان هستند. رپلیکا خودش به یونانی یعنی شاخه‌ی کوچک. فکر کن چطور یک شاخه‌ی کوچک به شکل یک شاخه‌ی بزرگ رشد می‌کند؛ اما بعد دو قسمت می‌شود. این دقیقاً همان چیزی است که در مورد توتیای دریایی، نوزاد قورباغه و قورباغه‌ها، موش‌ها، و بله، در ۵ جولای ۱۹۹۵، در مورد یک گوسفند، انجام شده. تئوری‌اش خیلی ساده است. پیوند هسته‌ای. بیرون آوردن هسته‌ی سلول جنینی و جایگزین کردن آن سلولی که از یک موجود بالغ گرفته شده. من تو را با جزئیات خسته نمی‌کنم، آلکس. اما شوخی نیست. دالی مشابه کامل یک گوسفند بود که شش سال پیش از تولد دالی مرده بود. او نتیجه‌ی نهایی صد سال آزمایش بود. و در تمام این مدت، دانشمندان رؤیای واحدی داشتند. همانندسازی یک انسان بالغ. من به آن رؤیا دست یافتم!»

مکث کرد.

آلکس گفت: «اگر منتظر یک دور کف زدن هستید، باید دستبندها را

باز کنید.»

گریف اخم کرد: «من به کف زدن نیاز ندارم. دست کم نه از طرف تو. از تو جانت را می‌خواهم... و آن را می‌گیرم.»

آلکس پرسید: «حالا چه کسی را همانندسازی کرده‌اید؟ امیدوارم خانم استلن بوش نباشد. به نظرم همین یک نمونه از او زیادی هم هست.»

«خیال کردی چه کسی؟ من خودم را همانندسازی کرده‌ام!» دکتر گریف دسته‌های صندلی‌اش را گرفت؛ مثل پادشاهی بود بر تخت خیالات خودش. توضیح داد: «بیست

سال قبل کارم را شروع کردم. گفتم که من وزیر علوم بودم. تمام وسایل و پولی را که می‌خواستم در اختیار داشتم. در ضمن افریقای جنوبی بودا قوانین دست‌وپاگیری که برای دانشمندان دیگر دنیا وجود داشت شامل من نمی‌شد. می‌توانستم برای آزمایش‌هایم از انسان‌ها - زندانی‌های سیاسی - استفاده کنم. همه چیز مخفیانه انجام شد. من بیست سال بدون وقفه کار کردم. و بعد، وقتی آماده بودم، از دولت افریقای جنوبی مبلغ بسیار زیادی دزدیدم و به اینجا نقل مکان کردم.

«این اتفاقات در سال ۱۹۸۱ افتاد. و شش سال بعد، تقریباً یک دهه قبل از آنکه یک دانشمند انگلیسی جهان را با همانندسازی یک گوسفند متحیر کند، من کاری به مراتب فوق‌العاده‌تر انجام دادم؛ اینجا، در پوآن بلان. خودم را همانندسازی کردم. نه فقط یک بار! شانزده بار. شانزده کپی کاملاً دقیق از من، با ظاهر من. مغز من. جاه‌طلبی من. و مصمم بودن من.»

«آن‌ها هم به اندازه‌ی شما دیوانه بودند؟» آلكس این را پرسید و وقتی خانم استلن بوش دوباره او را زد، این بار توی شکمش تکانی خورد. اما می‌خواست آن‌ها را عصبانی کند. اگر عصبانی می‌شدند، ممکن بود اشتباهاتی انجام دهند.

دکتر گریف گفت: «اول آن‌ها نوزاد بودند. شانزده نوزاد از شانزده مادر - که خود آن‌ها از نظر بیولوژی به هم ارتباطی نداشتند. آن‌ها قرار بود به صورت همانندهایی از من بزرگ شوند. باید چهارده سال صبر می‌کردم تا نوزادان پسر شوند و پسرها به نوجوانی برسند. خانم استلن بوش که اینجا است از همه‌ی آن‌ها مراقبت کرد. تو آن‌ها را ملاقات کرده‌ای؛ بعضی از آن‌ها را.»

«تام، کاسین، نیکولاس، هوگو، جو، و جیمز...» حالا آلكس می‌فهمید چرا آن‌ها همه به دلایلی شبیه هم به نظر می‌رسیدند.

«می‌فهمی، آلكس؟ اصلاً می‌توانی تصور کنی من چه کاری انجام داده‌ام؟ من هرگز نمی‌میرم. برای اینکه حتی وقتی کار این بدن تمام شود،

من در آن‌ها زندگی خواهم کرد. من آن‌ها هستم و آن‌ها من هستند. ما یکی هستیم و همانند.»

دوباره لبخند زد. «من در تمام این کارها از کمک او - استلن بوش - برخوردار بوده‌ام، که در دولت افریقای جنوبی هم با من کار می‌کرده. او در ساس - سرویس امنیتی ما - کار می‌کرد. یکی از بازجوهای اصلی آن‌ها بود.»

خانم استلن بوش لبخند زد: «روزهای خوش!»

«ما با هم آکادمی را راه اندازی کردیم. برای اینکه در حقیقت این کار، بخش دوم نقشه‌ی من بود. من شانزده کپی از خودم خلق کرده بودم. یادت هست در مورد نخ‌های گوبلن چه گفتم؟ من باید آن‌ها را به اینجا می‌آوردم، تا آن‌ها را کنار هم بگذارم...»

«تا آن‌ها را با نمونه‌هایی از خودتان عوض کنید!» ناگهان آلكس همه چیز را فهمید. کاملاً جنون‌آمیز بود. اما تنها همین بود که به آنچه دیده بود معنی می‌داد.

دکتر گریف سرش را تکان داد. «دیده بودم خانواده‌های ثروتمند و قدرتمند معمولاً فرزندان دارند که... اسباب دردسر هستند. والدینی که هیچ وقتی برای پسرهایشان وقت ندارند. پسرهایی بدون هیچ محبتی نسبت به والدینشان. این بچه‌ها، هدف من قرار گرفتند، آلكس. برای اینکه، من آنچه را این بچه‌ها داشتند می‌خواستم.»

«پسری مثل هوگو وریس را در نظر بگیر. یک روز پدرش برای او پنجاه درصد سهام بازار الماس جهان را باقی می‌گذارد. یا تام مک مورین؛ مادرش در تمام دنیا روزنامه دارد. یا جو کانتربوری؛ پدرش در پنتاگون است، مادرش سناتور است. برای یک زندگی سیاسی چه شروعی بهتر از این؟ حتی، چه شروعی بهتر از این برای یک رئیس‌جمهور آینده‌ی ایالات متحده؟ من پانزده نفر از آینده‌دارترین بچه‌هایی را

که به پوآن بلان فرستاده شدند، با همانندهای خودم عوض کردم. البته، با جراحی متناسب شدند، تا دقیقاً مثل نمونه‌های اصلی به نظر بیایند.»

«باکستر، مردی که به او شلیک کردی...»

«تو حسابی مشغول بوده‌ای، آلکس.» برای اولین بار، دکتر گریف تعجب کرد. «مرحوم آقای باکستر جراح پلاستیک بود. من او را سرگرم کار کردن در هارلی استریت، لندن، پیدا کردم. او به خاطر قمار بدهکار بود. تسلط پیدا کردن به او آسان بود و شغلش این بود که خانواده‌ی مرا جراحی کند. صورت‌های آن‌ها، رنگ پوستشان — و در صورت لزوم، اندامشان را تغییر بدهد تا دقیقاً مشابه نوجوانانی شوند که قرار است جای آن‌ها را بگیرند. از لحظه‌ای که نوجوانان واقعی اینجا به پوآن بلان می‌رسیدند، تحت نظر بودند...»

«با اتاق‌های مشابه در طبقات دوم و سوم.»

«بله. کپی‌های من می‌توانستند هدف‌هایشان را در مونیتهورهای تلویزیونی ببینند تا هر حرکت آن‌ها را کپی کنند. تا طرز رفتار آن‌ها را یاد بگیرند. تا مثل آن‌ها غذا بخورند. تا مثل آن‌ها حرف بزنند. خلاصه، تا به آن‌ها تبدیل شوند.»

«هرگز موفقیت‌آمیز از آب در نمی‌آمد!» آلکس در صندلی‌اش تکان خورد و سعی کرد در دستبند‌هایش جای حرکت پیدا کند. اما فلز خیلی تنگ بود. نمی‌توانست تکان بخورد. اصرار کرد: «والدین متوجه می‌شوند بچه‌هایی که برمی‌گردانید قلبی هستند! هر مادری می‌فهمد این پسر پسرش نیست، حتی اگر ظاهرش شبیه پسر او باشد.»

خانم استلن بوش خندید. سیگارش را تمام کرده بود و حالا داشت یکی دیگر روشن می‌کرد.

دکتر گریف گفت: «سخت در اشتباهی، آلکس. اولاً، تو داری در مورد والدین گرفتار و خیلی مشغول حرف می‌زنی که در درجه‌ی اول برای بچه‌هایشان وقت کمی

دارند. یا اصلاً وقت ندارند. و فراموش کرده‌ای که این آدم‌ها اصلاً پسرهایشان را به اینجا فرستاده‌اند برای اینکه می‌خواستند آن‌ها تغییر کنند. همه‌ی والدین به همین دلیل پسرهایشان را به مدرسه‌های خصوصی می‌فرستند. بله، آن‌ها فکر می‌کنند این مدرسه‌ها بچه‌هایشان را بهتر، باهوش‌تر، با اعتماد به نفس‌تر می‌کند. در واقع اگر این بچه‌ها مثل همان که بودند برگردند، آن‌ها ناامید می‌شوند.

«و طبیعت هم طرف ماست. یک پسر چهارده‌ساله برای شش یا هفت هفته خانه را ترک می‌کند. وقتی برمی‌گردد، طبیعت آثار خود را نشان خواهد داد. پسر بلندتر خواهد بود. چاق‌تر یا لاغرتر خواهد بود. حتی صدایش تغییر خواهد کرد. اینها همه بخشی از بلوغ است و والدین وقتی او را می‌بینند می‌گویند، اوه تام، تو خیلی بزرگ شده‌ای... خیلی رشد کرده‌ای! و به هیچ چیز شک نمی‌کنند، اگر پسر تغییر نکرده باشد نگران خواهند شد.»

«اما روسکو حدس زد، نزد؟» آلکس می‌دانست به حقیقت دست یافته، اصلاً به همین خاطر اینجا فرستاده شده بود. حالا می‌دانست چرا روسکو و ایوانف مرده‌اند.

دکتر گریف اعتراف کرد: «دو مورد بوده که والدین آنچه دیدند باور نکردند. مایکل جی. روسکو در نیویورک و ژنرال ویکتور ایوانف در مسکو. هیچ یک از آن‌ها حدس نزد چه اتفاقی افتاده. اما ناراضی بودند. با پسرهایشان دعوا کردند. سؤال‌های خیلی زیادی پرسیدند.»

«و پسرها به شما گفتند چه اتفاقی افتاده است.»

«باید بگویم من به خودم گفتم. پسرها، گذشته از همه چیز، من هستند. اما بله. مایکل روسکو می‌دانست ایرادی وجود دارد و به ام‌آی. شش در لندن تلفن کرد. حدس می‌زنم تو به این دلیل بدشانسی آورده‌ای و درگیر این ماجرا شده‌ای. من مجبور شدم برای کشتن روسکو پول بدهم؛ همان طور که برای مرگ ایوانف

پول دادم. اما پیش آمدن مشکلات قابل پیش بینی بود. دو تا از شانزده تا چندان فاجعه آمیز نیست. و البته این در نقشه های من تغییری ایجاد نکرد. از خیلی نظرها، حتی به من کمک کرد. مایکل جی. روسکو تمام ثروتش را برای پسرش گذاشت. و من فهمیده ام رئیس جمهور روسیه شخصاً دیمیتری ایوانف را پس از مرگ پدرش تحت مراقبت قرار داده.

«خلاصه اینکه، پروژهی جمنی موفقیت چشمگیری داشته. در عرض چند روز، آخرین بچه ها، پوآن بلان را ترک می کنند تا جای خود را در قلب خانواده هایشان اشغال کنند. وقتی از پذیرفته شدن همه ی آنها مطمئن شدم، متأسفانه، باید اصلی ها را از بین ببرم. آنها بدون درد خواهند مرد.

«در مورد تو نمی شود این را گفت، آلکس رایسدر. تو برای من خیلی دردسر درست کردی. در نتیجه، قصد دارم، از تو درس عبرت بسازم.» دکتر گریف دست در جیبش کرد و دستگاهی را بیرون آورد که شبیه پیجر بود. فقط یک دکمه داشت که او آن را فشار داد. پرسید: «اولین درس فردا صبح چیست، او؟»

خانم استلن بوش جواب داد: «زیست شناسی دوبل.»

دکتر گریف گفت: «همان طور که فکر می کردم، آلکس، شاید در کلاس های زیست شناسی بوده ای که در آنها قورباغه یا موش را تشریح می کنند. الان مدتی است، بچه های تقاضا کرده اند تشریح انسان را ببینند. برای من عجیب نیست. در سن چهارده سالگی، من خودم اولین بار موقع تشریح یک انسان حاضر شدم. فردا صبح، ساعت نه و سی دقیقه، خواسته ی آنها عملی می شود. ما تو را به آزمایشگاه می بریم و بدنت را باز می کنیم و به داخل آن نگاهی می اندازیم. از داروی بی حسی استفاده نمی کنیم. و این جالب است ببینیم قبل از اینکه قلبت از کار بیفتد، چقدر زنده می مانی. و بعد، البته، قلبت را تشریح می کنیم.»

آلکس فریاد زد: «تو مریضی!» حالا داشت در صندلی اش تقلا می کرد، سعی داشت چوب را بشکند، می خواست دست بندها را باز کند. اما بی فایده بود. فلز دستش را برید. صندلی تکان خورد؛ اما نشکست. «تو دیوانه ای!»

«من دانشمندم.» دکتر گریف کلمات را با تأکید ادا کرد. «و برای همین به تو یک مرگ علمی اهدا می کنم. دست کم در آخرین لحظات کمی به دردم می خوری.» نگاهش از آلکس رد شد. «او را برید و کاملاً بدنش را بازرسی کنید. بعد امشب زندانی اش کنید. فردا صبح اول وقت او را می بینم.»

آلکس متوجه شده بود دکتر گریف نگهبانها را خبر کرد، اما صدای وارد شدن آنها را نشنیده بود. او را از پشت گرفتند. دستبندها را باز کردند و او را عقب عقب از اتاق به بیرون هل دادند. آخرین تصویر او از دکتر گریف، مردی بود که دست هایش را دراز کرده بود تا آنها را کنار آتش گرم کند. شعله های لرزان در شیشه های عینکش منعکس می شد. خانم استلن بوش لبخند زد و دود سیگار را بیرون داد.

بعد در محکم بسته شد و آلکس را در راهرو کشان کشان بردند. می دانست بلانت و مأموران سرویس مخفی در راه هستند؛ اما نمی دانست آنها قبل از آنکه خیلی دیر شود می رسند یا نه.



## فصل ۱۴ فرار مخفیانه

سلول دو متر در چهار متر بود و در آن یک تخت سفری بادو تشک و یک صندلی قرار داشت. در، یکپارچه از فلز بود. آلكس بعد از بسته شدن در، چرخیدن کلید را در قفل شنید. به او هیچ خوردنی یا نوشیدنی نداده بودند. سلول سرد بود، اما روی تخت هم پتویی نبود.

حداقل نگهبانها، دستبندها را باز کرده بودند. استادانه آلكس را بازرسی بدنی کردند، هر چیزی را که در جیبش پیدا کردند، بیرون آوردند. همین طور کمر بند و بندهای کفش هایش را هم بیرون آوردند. شاید دکتر گریف فکر کرده بود او خودش را حلق آویز خواهد کرد. او برای درس زیست شناسی آلكس رازنده و سالم لازم داشت.

ساعت دو صبح بود. اما آلكس نخوابیده بود. سعی کرده بود همه چیزهایی که گریف گفته بود، از ذهنش بیرون کند. حالا مهم نبود. می دانست او باید قبل از ساعت نه و نیم فرار کند. برای اینکه - خوشش می آمد یا نه - ظاهراً به حال خودش مانده بود. از موقع فشار دادن دگمه‌ی وضعیت اضطراری که اسمیترز به او داده بود، بیشتر از سی و شش ساعت گذشته بود. و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یا ماشین کار نکرده بود یا به دلایلی ام. آی.

شش تصمیم گرفته بود وارد عمل نشود. البته ممکن بود روز بعد قبل از صبحانه اتفاقی بیفتد. اما آلکس آماده نبود در این مورد خطر کند. باید بیرون می رفت. امشب.

برای بیستمین بار به طرف در رفت و زانو زد. به دقت گوش داد. نگهبانها او را کشان کشان به زیرزمین آورده بودند. او در راهرویی جدا از بقیه ی زندانیها بود. اگر چه همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود، آلکس سعی کرد به یاد بیاورد او را به کجا آورده اند. بیرون از آسانسور و به طرف چپ. گذشتن از یک پیچ و بعد پایین رفتن از دومین دالان به طرف دری در انتهای آن. او به حال خود بود. و وقتی از پشت در گوش داد، کاملاً مطمئن شد نگهبانی در بیرون نگذاشته اند.

حالا وقتش بود. نیمه شب. نگهبانها وقتی او را گشتند، همه چیز را نگرفتند. هیچ یک از آنها حتی متوجه گوشواره های طلایی او نشد. اسمیترز چه گفته بود؟ «این یک وسیله انفجاری کوچک، اما بسیار قوی است. چسباندن دو قسمت، آن را فعال می کند. تا ده بشمار و بعد این در هر چیزی که دلت بخواهد، سوراخ درست می کند...»

حالا وقت امتحان کردن آن بود. آلکس دستش را جلو برد و گوشواره را باز کرد. آن را از گوشش بیرون آورد، دو قسمت را داخل سوراخ در لغزاند، قدم عقب گذاشت و تاده شمرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. گوشواره خراب شده بود، مثل فرستنده ی دیسکمن؟ آلکس داشت امیدش را از دست می داد که ناگهان یک برق، زبانه ی سریع شعله ای نارنجی دیده شد. خوشبختانه هیچ صدایی نداد. گشاد شدن سوراخ حدود پنج دقیقه ادامه داشت، بعد تمام شد. آلکس به طرف در رفت. گوشواره سوراخی به اندازه ی یک سکه ی دو پاوندی داخل آن ایجاد کرده بود. فلز ذوب شده هنوز می دزخشید. آلکس دستش را جلو برد و فشار داد. در روی پاشنه چرخید و باز شد.

آلکس لحظه ای جوشش هیجان را حس کرد، اما خودش را به سختی آرام نگه داشت. شاید از سلول بیرون آمده بود، اما هنوز در زیرزمین آکادمی بود. نگهبانها

همه جا بودند. او بالای یک کوه بود، بدون اسکی و بدون هیچ راه مشخصی برای پایین رفتن. هنوز در امان نبود. نه چندان زیاد.

بی سر و صدا از اتاق بیرون آمد و مسیر راهرو را به طرف آسانسور در پیش گرفت. وسوسه شد پسرهای دیگر را پیدا کند و آنها را آزاد کند؛ اما می دانست نمی تواند کمک کنند. بیرون آوردن آنها از سلول فقط زندگی شان را به خطر می انداخت. هر طور بود راهش را تا آسانسور پیدا کرد. متوجه شد پست نگهبانی که آن روز صبح دیده بود خالی است. یا آن مرد رفته بود برای خودش قهوه درست کند یا گریف به نیروهای امنیتی داخل آکادمی استراحت داده بود. وقتی آلکس و همهی پسرهای دیگر زندانی بودند دیگر کسی نبود تا او را زیر نظر بگیرند. یا این طور فکر کرده بودند. آلکس به سرعت جلو رفت. ظاهراً شانس با او بود.

با آسانسور به طبقه ی اول برگشت. می دانست تنها وسیله ی بیرون رفتنش از کوهستان، در اتاق خوابش است. گریف حتماً هر چه را او با خود آورده بود، مورد بررسی قرار داده بود. اما با آنها چه کرده بود؟ آلکس در راهروی کم نور آهسته جلو خزید و به اتاقش رفت. و همه چیز آنجا بود. توده شده روی تخت خوابش. لباس اسکی. عینک ایمنی. حتی دیسکمن با سی دی بتهوون. آلکس از سر آسودگی آهی کشید. همه ی اینها را لازم داشت.

قبلاً فکر کرده بود باید چه کار کند. نمی توانست با اسکی از کوه پایین برود. هنوز اصلاً نمی دانست اسکیها را کجا نگهداری می کنند. اما برای رد شدن از برف، بیش از یک راه وجود داشت. با عبور یک نگهبان از راهروی بیرون، آلکس در جا میخکوب شد. پس همه در آکادمی نخواهی دیده بودند. باید به سرعت عمل می کرد. به محض کشف شدن در شکسته ی سلول، آژیر به صدا درآمد.

صبر کرد تا نگهبان برود، بعد بی سر و صدا وارد رختشویخانه شد که کمی پایین تر از اتاقش بود. وقتی بیرون آمد، یک شیء بلند و مسطح با خود

داشت که از آلومینیوم سبک ساخته شده بود. آن را به اتاق خوابش برد، در را بست و چراغ کوچکی را روشن کرد. از اینکه نگهبان برگردد و نور را ببیند، می‌ترسید. اما نمی‌توانست در تاریکی کار کند. این خطری بود که باید می‌پذیرفت.

یک میز اتو دزدیده بود.

آلکس فقط سه بار در زندگی‌اش با تخته‌ی برفی سواری کرده بود. اولین بار، بیشتر روز را صرف افتادن یا نشستن روی باسنش کرد. آموختن سواری با تخته‌ی برفی خیلی سخت‌تر از یادگیری اسکی است. اما به محض اینکه طرز کار با آن را یاد بگیرد، به سرعت پیشرفت می‌کنید. در سومین روز، آلکس یاد گرفته بود چطور در شیب‌های تازه کارها براند، شر بخورد و مسیرش را تغییر بدهد. حالا یک تخته‌ی برفی لازم داشت. میز اتو این کار را انجام می‌داد.

دیسکمن را برداشت و روشن کرد. سی‌دی بتهون چرخید، بعد جلو لغزید، لبه‌ی الماسی‌اش بیرون زد. آلکس یک محاسبه‌ی ذهنی انجام داد، و شروع کرد به بریدن. میز اتو از آنچه می‌خواست، پهن‌تر بود. می‌دانست هر قدر تخته بلندتر باشد، سریع‌تر می‌رود، اما اگر تخته را زیادی بلند می‌گرفت، نمی‌توانست هدایتش کند. میز اتو مسطح بود. بدون هیچ انحنايي در قسمت جلو یا به اصطلاح دماغه. او در معرض دست‌اندازها یا ریشه‌های بیرون آمده از خاک بود. اما در این مورد هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. به پایین فشار داد و دید سی‌دی چرخان، فلز را برید. آلکس آن را با دقت چرخاند، یک منحنی درست کرد. حدود نیمی از میز اتو افتاد. نیمه‌ی دیگر را برداشت. میز اتو تقریباً به سینه‌ی او می‌رسید، سری تیز در یک طرف و انحنايي در پشت. بی‌نقص.

حالا تکیه‌گاه‌ها را جدا کرد و گذاشت حدود شش سانتی‌متر بیرون بزنند. می‌دانست سوار کار و تخته تنها در صورتی می‌توانند با هم کار کنند که شکاف‌ها

درست باشند و او هیچ چیز نداشت؛ نه دستگیره‌ای، نه تکیه‌گاهی برای پاشنه‌هایش. فقط باید یکی از کفش‌هایش را به آنچه از تکیه‌گاه میز اتو باقی مانده بود می‌پیچید. این کار به طرز هولناکی خطرناک بود. اگر می‌افتاد، پایش در می‌رفت.

اما تقریباً آماده بود. آلکس زیپ لباس اسکی را بست. اسمیترز گفته بود این لباس ضد گلوله است و احتمالاً شاید آلکس به آن احتیاج پیدا کند. عینک محافظ را دور گردنش انداخت. پنجره هنوز تعمیر نشده بود. میز اتو را بیرون انداخت؛ بعد خودش دنبال آن از پنجره بالا آمد و بیرون رفت.

در آن موقع ماه نبود. آلکس کلید پنهان در عینک ایمنی را یافت و آن را روشن کرد. وقتی باطری پنهان فعال شد، صدای وزوز ملایمی به گوش رسید، و ناگهان دامنه‌ی کوهستان با نور سبز وهم‌انگیزی روشن شد و آلکس توانست درخت‌ها و سرازیری مسیر متروک اسکی را ببیند.

میز اتو را به لبه‌ی برف برد و از ملافه برای بستن آن به پایش استفاده کرد. با دقت موقعیتش را تعیین کرد، پای راستش در زاویه‌ی چهل درجه بود، پای چپش در زاویه‌ی بیست درجه. پاهایش را احمقانه قرار داده بود. پاهایش باید در طرف دیگر قرار می‌گرفت. اما وقت نداشت نگران تکنیک باشد. آلکس همان‌جا که بود ایستاد، و آنچه را قرار بود انجام بدهد بررسی کرد. او فقط دوره‌های سبز و آبی را گذرانده بود؛ یعنی رنگ‌هایی که به تازه کارها و شیب‌های متوسط می‌دهند. از طریق جیمز فهمیده بود این کوهستان تا پایین یک رنگ سیاه، به نشان حرفه‌ای‌ها، لازم دارد. در برابر چشم‌هایش نفسش به شکل ابرهای سبز بالا آمد. می‌توانست این کار را انجام بدهد؟ می‌توانست به خودش اعتماد کند؟

آزیر خطری پشت سر او به صدا درآمد. چراغ‌های آکادمی روشن شد. آلکس به جلو فشار داد و راه افتاد؛ با گذشت هر ثانیه بیشتر سرعت گرفت. تکلیف او را معلوم کرده بودند. حالا، هراتفاقی می‌افتاد، راه بازگشتی وجود نداشت.



\*\*\*

دکتر گریف، ریدوشامبر بلند نقره‌ای به تن، کنار پنجره‌ی باز اتاق آلكس ایستاد. خانم استلن بوش هم ریدوشامبر پوشیده بود؛ مال او ابریشم صورتی و به طرز غریب و هولناکی زشت بود و از بدن ناهموارش آویزان بود. سه نگهبان ایستاده بودند، آن‌ها را نگاه می‌کردند و منتظر دستورات بودند.

دکتر گریف پرسید: «چه کسی آن پسر را بازرسی بدنی کرد؟» قبلاً به او در سلول را با سوراخ سوخته‌ی روی قفل نشان داده بودند.

هیچ کدام از نگهبان‌ها جواب نداد، اما رنگ از صورت‌هایشان پریده بود. دکتر گریف ادامه داد: «صبح باید به این سؤال جواب بدهید. فعلاً تنها چیزی که اهمیت دارد این است که او را پیدا کنیم و بکشیم.»

خانم استلن بوش گفت: «او حتماً دارد پیاده از دامنه‌ی کوه پایین می‌رود! اسکی ندارد. موفق نمی‌شود. می‌توانیم تا صبح صبر کنیم و بعد او را با هلیکوپتر بگیریم.» «تصور می‌کنم این پسر شاید مبتکرتر از آن باشد که خیال می‌کنیم.» دکتر گریف باقیمانده‌های میز اتو را برداشت. «می‌بینید؟ او یک جور سورتمه یا سرسره درست کرده، بسیار خوب...» تصمیمش را گرفته بود. خانم استلن بوش از اینکه دید قاطعیت دوباره به چشم‌های او برگشته، خوشحال شد. «من دو نفر سوار بر اسنوموبیل می‌خواهم که او را تا پایین دنبال کنند. حالا!» یکی از نگهبان‌ها با شتاب از اتاق بیرون رفت.

خانم استلن بوش گفت: «آن واحد پایین کوه چطور؟»

«حتماً.» دکتر گریف لبخند زد. او همیشه یک نگهبان و راننده را برای این نگه می‌داشت که شاید کسی بخواهد آکادمی را با اسکی کردن ترک کند. این کار فقط برای احتیاط بود و حالا داشت نتیجه می‌داد. «آلكس را بدرستی اگر هم به لاواله‌دوفر برسد، هر وسیله‌ای هم استفاده کرده باشد، نمی‌تواند از خط راه‌آهن

عبور کند. ما آنجا یک مسلسل مستقر می‌کنیم تا منتظرش بماند. بر فرض اینکه تا آنجا برسد، زدنش خیلی راحت خواهد بود.»

خانم استلن بوش زیر لب گفت: «عالی است.»

«دوست داشتم شاهد مرگ او باشم. اما، خوب، آن پسرک، را بدرستی هیچ شانس ندارد. و ما می‌توانیم به بستر برگردیم.»

آلكس در لبه‌ی فضا بود و به نظر می‌رسید دارد به طرف مرگ حتمی سقوط می‌کند. به زبان تخته‌ی برف‌بازی، او داشت هوا می‌گرفت - یعنی اینکه از زمین فاصله گرفته بود. هر ده متری که جلو می‌رفت، دامنه‌ی کوه پنج متر دیگر به طرف پایین شیب پیدا می‌کرد. حس کرد دنیا دارد دور او می‌چرخد. باد توی صورتش خورد. بعد هر جور شده خودش را در بخش دوم شیب قرار داد و به سرعت پایین رفت. تخته‌ی اتو باز او را از پوآن بلان دورتر برد. داشت با سرعت وحشتناکی حرکت می‌کرد و درخت‌ها و اشکال مسخره‌ای با رنگ سبز تار و درخشان از برابر عینک‌های محافظ با دید شب او عبور می‌کردند. از بعضی نظرها شیب‌های تند کار را ساده‌تر می‌کرد یک بار سعی کرد روی بخش مسطحی از کوه - به اصطلاح رومیزی - فرود بیاید تا سرعتش را کاهش دهد. با چنان ضربه‌ی استخوان‌خردکنی با زمین برخورد کرد که نزدیک بود از هوش برود و بیست متر بقیه را تقریباً در نابینایی مطلق پیش رفت.

میز اتو تکان می‌خورد و دیوانه‌وار می‌لرزید و او باید برای عبور از پیچ‌ها تمام نیرویش را به کار می‌گرفت. سعی داشت شیب طبیعی کوه را رعایت کند؛ اما موانع زیادی در راه بود. آنچه بیش از همه او را می‌ترساند، برف ذوب‌شده بود. اگر تخته با این سرعت روی یک قسمت گل‌آلود فرود می‌آمد، پرت می‌شد و می‌مرد. و می‌دانست هر چه پایین‌تر برود، خطر بزرگ‌تر خواهد بود.

اما تا به حال پنج دقیقه از حرکت کردنش می گذشت و فقط دو بار افتاده بود. هر دو بار در توده های انبوه برف که او را حفظ کرده بود. چقدر می توانست پایین تر برود؟ سعی کرد آنچه را جیمز اسپرینتز به او گفته بود به یاد بیاورد، اما با این سرعت، فکر کردن غیر ممکن بود. او باید تمام حواسش را جمع می کرد تا فقط سر پا بماند.

به لبه ای کوچک و مسطح رسید، جلوی تخته در برف فرورفت و باعث شد ناگهان ترمز کند. در برابرش زمین به طرز هشدار دهنده ای شیب تندی پیدا می کرد. به سختی جرئت کرد به پایین نگاه کند. در سمت راست و چپ، توده های انبوه درخت بود. در دوردست فقط سبزی مبهم. عینک محافظ فقط تا همان جا را درست می دید.

و بعد از پشت سر صدایی را شنید که داشت نزدیک تر می شد. فریاد تعداد دست کم دو موتور یا شاید بیشتر. آلكس به پشت سرش نگاه کرد. لحظه ای هیچ چیز نبود. اما بعد آن ها را دید. مگس های سیاهی در حوزه ی دید او پدیدار شدند. دو تا بودند و به طرف او می آمدند.

افراد گریف، اسنوموبیل های مخصوص برف یاماها ماونتین مکس را می راندند که به موتورهای ۷۰۰ سی سی سه سیلندر مجهز بود. موتورها باردهای سه متری خود روی برف می راندند و بدون زحمت پنج بار سریع تر از آلكس حرکت می کردند. نورافکن های ۳۰۰ وات همان موقع روی او افتاده بود. حالا مردها داشتند با سرعت به طرفش می آمدند و با گذشت هر ثانیه فاصله ی بین آن ها را طی می کردند.

آلكس به جلو خیز برداشت و به طرف شیب بعدی راند. در همان موقع، ناگهان تق تقی شنیده شد، یک رشته ترک های دور دست، و بعد برف دور تادور او به هوا بلند شد. افراد گریف روی اسنوموبیل هایشان مسلسل کار گذاشته بودند! آلكس وقتی از دامنه ی کوه با سرعت فرود آمد، فریاد زد و به زحمت تخته ی فلزی را زیر پاهایش کنترل کرد. نواری که به طور موقت ساخته شده بود، داشت در میچش پاره می شد.

همه ی وسیله دیوانه وار می لرزید. نمی توانست ببیند. فقط می توانست به راهش ادامه بدهد و سعی کند تعادلش را نگه دارد و امیدوار باشد مسیر پیش رویش باز باشد. نورافکن های نزدیک ترین یاماها روی او افتاد و آلكس سایه ی خودش را دید که جلوتر از او روی برف کشیده می شد. مسلسل تق تق دیگری کرد و آلكس سرش را دزدید، تقریباً عبور گلوله ها را از بالای سرش حس کرد. دومین موتور زوزه کشان، موازی با او، جلو آمد. باید از دامنه ی کوه خارج می شد. در غیر این صورت به او تیراندازی می کردند یا او را زیر می گرفتند. یا هر دو.

تخته را به زحمت روی لبه اش قرار داد و چرخید. در میان درخت ها شکافی دیده بود و داشت به طرف آن می رفت. حالا داشت به سرعت از میان جنگل عبور می کرد! با شاخه ها و تنه های درخت ها که مثل نقاشی های توی بازی های کامپیوتری دیوانه وار به سرعت از کنارش رد می شدند. اسنوموبیل ها می توانستند او را در اینجا دنبال کنند؟ به این سؤال انفجار دیگر مسلسل ها جواب داد که برگ ها و شاخه ها را سوراخ سوراخ کرد. آلكس به دنبال مسیری باریک تر گشت. تخته لرزید و او تقریباً با سر به جلو پرتاب شد. برف داشت نازک تر می شد! سر خورد و چرخید و به طرف دو تا از قطورترین درخت ها رفت. از میان آن ها با چند میلی متر فاصله عبور کرد. حالا- این مسیر را دنبال کنید!

اسنوموبیل یاماها هیچ شانس نداشت. راننده از مسیر خارج شد. سرعتش بیشتر از آن بود که توقف کند. سعی کرد آلكس را بین درخت ها دنبال کند، اما اسنوموبیل خیلی پهن بود. آلكس صدای برخورد را شنید. صدای خرد شدن و حشتناکی آمد، بعد یک فریاد، بعد یک انفجار. تویی از شعله های نارنجی از روی درخت ها بالا پرید و سایه های سیاه را در رقصی دیوانه وار به هوا بلند کرد. آلكس در برابرش تپه ی کوچک دیگری دید و پشت آن، شکافی در میان درخت ها. وقت بیرون رفتن از جنگل بود.

روی تپه فرود آمد و از آن عبور کرد و بار دیگر به هوا بلند شد. وقتی درخت‌ها را پشت سر گذاشت، دو متر بالاتر از زمین، دومین اسنوموبیل را دید. موتور به او رسیده بود. لحظه‌ای هر دوی آن‌ها کنار هم بودند. آلکس به جلو خم شد و سر تخته‌اش را گرفت. هنوز در هوا بود که نوک تخته را چرخاند و دمش را برگرداند. به موقع کارش را انجام داده بود. دم تخته به سر راننده‌ی دیگر خورد و او را تقریباً از روی صندلی‌اش بیرون انداخت. راننده فریاد زد و کنترلش را از دست داد؛ اسنوموبیلش ناگهان به پهلو کشیده شد، انگار سعی داشت پیچ تند غیرممکنی بزند. بعد از زمین بلند شد و پشت سر هم معلق زد. راننده به بیرون پرت شد، بعد وقتی اسنوموبیل آخرین معلق را زد و روی او فرود آمد، فریاد کشید. مرد و مسلسل روی برف پرت شدند و بعد بی حرکت افتادند. آلکس محکم روی برف افتاد و یک مرتبه توقف کرد، نفسش در برابر چشم‌هایش ابر سبزی درست کرده بود.

لحظه‌ای بعد دوباره به جلو حرکت کرد. در برابرش همه‌ی پیست‌هایی را می‌دید که به یک دره منتهی می‌شد. حتماً همان جایی بود که راه باریک می‌شد و لاواله‌دو فر نام داشت. پس او عملاً کار را تمام کرده بود! به انتهای کوه رسیده بود. اما حالا در دام بود. هیچ راه دیگری در اطرافش نبود. نور را از دور می‌دید. یک شهر. امنیت. اما در عین حال خط آهن را هم می‌دید، از چپ به راست، با یک مانع عبور و حصارهای از سیم‌های خاردار. نور شهر همه چیز را روشن می‌کرد. در یک طرف خط راه آهن از تونلی در کوه بیرون می‌آمد. حدود صد متر در خطی مستقیم پیش می‌رفت، قبل از آنکه خمیدگی تندی آن را به طرف دیگر دره بکشاند و دیگر دیده نشود.

دو مرد در وانت استیشن خاکستری، تخته‌ی برفی آلکس را دیدند که داشت به طرف آن‌ها می‌آمد. آن‌ها در جاده‌ای در آن سوی خط آهن توقف کرده بودند و فقط دو دقیقه بود انتظار می‌کشیدند. انفجار را ندیده بودند و در این فکر بودند که

برای دو نگهبان و اسنوموبیل‌هایشان چه اتفاقی افتاده. اما به آن‌ها ربطی نداشت. آن‌ها دستور داشتند پسرک را بکشند. و او درست در فضای باز بود و داشت با مهارت آخرین مسیر را در دره طی می‌کرد. هر ثانیه، او را به آن‌ها نزدیک‌تر می‌کرد. آنجا محلی برای پنهان شدنش وجود نداشت. مسلسل، FN MAG بلژیکی بود و او را نصف می‌کرد.

آلکس وانت استیشن را دید. دید مسلسل به طرف او هدف‌گیری شده. نمی‌توانست توقف کند. برای تغییر جهت دادن خیلی دیر بود. تا آنجا آمده بود، اما حالا کارش تمام بود. حس کرد قدرتش را به کلی از دست داده. ام. آی. ششش کجا بود؟ چرا باید اینجا، تنها می‌مرد؟

و بعد ناگهان صدای انفجاری شنیده شد و قطار غرش کنان از تونل بیرون آمد. قطار باری بود. با سرعت سی کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد. حداقل بیست واگن داشت، با یک موتور دیزلی کشیده می‌شد، و بین آلکس و مسلسل، دیواری متحرک می‌ساخت که از او حمایت می‌کرد. اما فقط برای چند دقیقه بود. باید به سرعت عمل می‌کرد.

آلکس در حالی که درست نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند، آخرین توده‌ی برف را پیدا کرد، آن را یک نقطه‌ی فرود به حساب آورد و... به هوا پرید. حالا هم سطح قطار بود... حالا بالاتر از آن. از وزنش استفاده کرد و روی سقف یکی از واگن‌ها فرود آمد. سطح آن از یخ پوشیده بود و لحظه‌ای فکر کرد به طرف دیگر خواهد افتاد؛ اما توانست بچرخد و در نتیجه بر بالای واگن‌ها تخته‌ی برفی‌اش را راند، از یکی به روی دیگری پرید و در میان موجی از هوای یخ‌زده به سرعت جلو رفت. از اسلحه دور شد.

موفق شده بود! فرار کرده بود! هنوز داشت به جلو سُر می‌خورد، سرعت قطار به سرعت او اضافه شد. هیچ تخته‌ی برف‌سواری هرگز با این سرعت حرکت نکرده بود.

اما بعد قطار در مسیرش به یک پیچ رسید. تخته روی سطح یخزده هیچ تکیه گاهی نداشت. وقتی قطار به چپ پیچید، قدرت گریز از مرکز آلکس را به طرف راست پرت کرد. یک بار دیگر در هوا معلق شد. اما عاقبت از برف خارج شده بود. آلکس مثل یک عروسک پارچه‌ای به زمین خورد. تخته‌ی برفی از پایش کنده شد. دو بار بالا پرید، بعد به یک حفاظ سیمی خورد و آنجا با خونی که از شکاف عمیقی در سرش بیرون می‌زد، به زمین افتاد. چشم‌هایش بسته بود. قطار در شب پیش رفت. آلکس بی حرکت دراز کشید.



## فصل ۱۵ بعد از تشییع جنازه

آمبولانس با سرعت از خیابان ماکی دو گرزئودا در شمال گرونوبل به طرف رودخانه پایین رفت. ساعت پنج صبح بود و هنوز رفت و آمد اتومبیل‌ها شروع نشده بود و به آ زیر نیازی نبود. درست قبل از رودخانه، مسیرش را به طرف محوطه‌ی ساختمان‌های زشت مدرن برگرداند. دومین بیمارستان بزرگ شهر بود. آمبولانس کنار سرویس اورژانس ایستاد. پیراپزشکان به طرف درهای عقب آن دویدند که داشت باز می‌شد. خانم جونز از اتومبیل کرایه‌ای‌اش بیرون آمد و بدن بی حال و بی حرکتی را نگاه کرد که روی تخت برانکارد گذاشتند؛ بعد روی چرخ قرار دادند و به سرعت به طرف در دولنگه بردند. همان موقع یک سرم محلول نمک به دست او وصل بود و یک ماسک اکسیژن صورتش را پوشانده بود. آن بالا در کوهستان برف می‌بارید، اما این پایین فقط نم باران ملال‌آوری روی پیاده‌روها می‌بارید. دکتری با روپوش سفید روی برانکارد خم شده بود. آه کشید و سرش را تکان داد. خانم جونز این را دید. از عرض خیابان عبور کرد و دنبال برانکارد وارد بیمارستان شد. مرد لاغری هم با موهای کاملاً کوتاه، پیراهن چسبان سیاه و جلیقه‌ی لایی دار، مراقب بیمارستان بود. مرد خانم جونز را دید، بی آنکه بداند او کیست. او آلکس را هم دیده بود. یک تلفن همراه بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. دکتر گریف می‌خواست بداند...

\*\*\*

سه ساعت بعد خورشید بر فراز شهر بود. گرونوبل تا حد زیادی مدرن است و حتی با وجود موقعیت کاملاً کوهستانی‌اش برای جلب توجه تلاش می‌کند. اما در این روز مرطوب و ابری آشکارا شکست خورده بود.

بیرون بیمارستان، اتومبیلی توقف کرد و او استلن بوش از آن پیاده شد. او یک کت و شلوار چهارخانه‌ی نقره‌ای و سفید به تن داشت، با کلاهی که روی موهای حنایی‌اش جا گرفته بود. یک کیف دستی چرمی داشت و برای یک بار هم که شده آرایش کرده بود. می‌خواست آراسته به نظر برسد. شبیه مردی در لباس زنانه بود. وارد بیمارستان شد و میز پذیرش اصلی را پیدا کرد. آنجا پرستار جوانی پشت توده‌ای تلفن و مونیتر کامپیوتر نشسته بود. خانم استلن بوش به فرانسه‌ی سلیس با او حرف زد.

گفت: «بخشید به من گفته‌اند امروز صبح پسر جوانی را به اینجا آورده‌اند. اسم او آلکس فرند است.»

«یک لحظه، لطفاً.» پرستار اسم را وارد کامپیوترش کرد. اطلاعات را روی صفحه خواند و چهره‌اش حالتی جدی گرفت. «می‌توانم پیرسم شما که هستید؟»  
«من دستیار مدیر آکادمی پوآن بلان هستم. او یکی از شاگردان ماست.»  
«شما از شدت جراحات او مطلع هستید، مادام؟»

«به من گفته شده او با تخته‌ی برفی‌اش دچار حادثه شده.» خانم استلن بوش دستمال کوچکی بیرون آورد و با ملایمت به چشم‌هایش مالید. «او سعی کرد شب با تخته‌ی برفی از کوهستان پایین بیاید و با یک قطار تصادف کرد. جراحات‌هایش خیلی جدی هستند، مادام. دکترها الان دارند او را عمل می‌کنند.»

خانم استلن بوش سر تکان داد، اشک‌هایش را فرو خورد. گفت: «اسم من او استلن بوش است. می‌توانم منتظر بمانم تا خبر بگیرم؟»

«البته، مادام.»

خانم استلن بوش در محوطه‌ی پذیرش نشست. در یک ساعت بعد رفت و آمد مردم را تماشا کرد. بعضی‌ها سر پا، بعضی‌ها با صندلی چرخدار. آنجا افراد دیگری هم منتظر بودند تا از بیماران دیگر خبر بگیرند. متوجه شد یکی از آن‌ها، زنی است با ظاهر جدی و موی سیاه و بد کوتاه‌شده، و با چشم‌های خیلی سیاه. اهل انگلستان بود. گاه و بیگاه به نسخه‌ای از *تایمز لندن* نگاه می‌انداخت.

بعد درمی‌یاز شد و دکتر بیرون آمد. دکترها وقتی قرار است خبر بدی بدهند، قیافه‌ی جدی به خود می‌گیرند. این دکتر هم حالا چنان قیافه‌ای داشت. پرسید:  
«خانم استلن بوش؟»

«بله.»

«شما مدیر مدرسه هستید...؟»

«دستیار مدیر، بله.»

دکتر کنار او نشست. «خیلی متأسفم، مادام. آلکس فرند، چند دقیقه قبل مرد.» او صبر کرد تا زن خبر را جذب کند. «شکستگی‌های متعددی داشت. بازوهایش، استخوان سینه، پایش. همین‌طور جمجمه‌اش شکسته بود. جراحی کردیم، اما متأسفانه خونریزی داخلی وسیع بود. دچار شوک شد و نتوانستیم او را به حالت عادی برگردانیم.»

خانم استلن بوش سر تکان داد، سعی کرد چیزی بگوید. زمزمه کرد: «باید به خانواده‌اش اطلاع بدهم.»

«او اهل این کشور است؟»

«نه.»

«انگلیسی است. پدرش... سر دیوید فرند... من باید به او بگویم.» خانم استلن بوش سر پا ایستاد. «متشکرم، دکتر. مطمئنم شما هر کاری توانسته‌اید انجام داده‌اید.»

خانم استلن بوش، از گوشه‌ی چشمش متوجه شد زن موسیاه هم ایستاد و روزنامه از دستش رها شد و روی زمین افتاد. مکالمه را شنیده بود و به نظر می‌رسید یکه خورده.

هر دو زن همزمان بیمارستان را ترک کردند. هیچ یک از آن‌ها حرفی نزد.

هوایمایی که در باند پرواز انتظار می‌کشید، یک لاک‌هید مارتین C-۱۳۰ هر کولس بود. درست قبل از ظهر فرود آمده بود. در حالی که سه وسیله‌ی نقلیه به سوی آن می‌رفتند، در میان غبار انتظار می‌کشید. یکی اتومبیل پلیس بود، یکی جیب و یکی آمبولانس.

فرودگاه سن گئوری در گرونوبل پروازهای بین‌المللی زیادی نداشت، اما این هوایمها همان روز صبح از انگلستان آمده بود. از آن سوی حصار توری، پیرامون باند پرواز، خانم استلن بوش با یک دوربین قوی تماشا می‌کرد. یک اسکورت نظامی کوچک تشکیل شده بود. چهار مرد در یونیفورم‌های فرانسوی تابوتی را بلند کرده بودند که وقتی روی شانه‌های عریضشان قرار گرفت، به طرز ترحم‌انگیزی کوچک به نظر می‌رسید. تابوت ساده بود؛ چوب کاج با دسته‌های نقره‌ای و یک پرچم انگلیس به شکل مربع تاشده در وسط آن قرار داشت.

نظامیان که هماهنگ با هم قدم برمی‌داشتند، تابوت را به طرف هوایمهای در انتظار بردند. خانم استلن بوش دوربین را تنظیم کرد و زنی را دید که در بیمارستان بود. با یک اتومبیل پلیس آمده بود. وقتی تابوت را در هوایمها می‌گذاشتند، او ایستاده بود و تماشا می‌کرد؛ بعد به اتومبیل برگشت و او را بردند. در این موقع، خانم استلن بوش می‌دانست او کیست. دکتر گریف پرونده‌های زیادی نگاه می‌داشت و او به سرعت این زن را به عنوان خانم جونز، معاون آلن بلانت، سرپرست عملیات ویژه‌ی ام‌آی. شس شناسایی کرد. خانم استلن بوش تا آخر ماند. درهای هوایمها بسته شد. جیب

و آمبولانس رفتند. پروانه‌های هوایمها شروع کرد به چرخیدن و خودش به سنگینی روی بانس جلو رفت. چند دقیقه بعد به هوا بلند شد. وقتی غرش کنان پرواز کرد، ابرها انگار برای پذیرفتنش باز شدند و لحظه‌ای بال‌های نقره‌ای‌اش در نور درخشان خورشید غوطه‌ور شد. بعد ابرها به محل قبلی خود غلتیدند و هوایمها ناپدید شد. خانم استلن بوش تلفن همراهش را بیرون آورد. شماره‌ای گرفت و منتظر ماند تا تماس برقرار شد. گفت: «خو ک کوچک مرده.»

به اتومبیلش برگشت و رفت.

خانم جونز بعد از آنکه فرودگاه را ترک کرد، به بیمارستان برگشت و با عبور از پله‌ها به طبقه‌ی دوم رفت. به دری دو لنگه رسید که یک پلیس مرد از آن نگهبانی می‌کرد و برای او سر تکان داد و گذاشت عبور کند. در طرف دیگر راهرویی بود که به یک بخش خصوصی منتهی می‌شد. او به طرف یک در رفت، این یکی هم نگهبان داشت. در نزد. یگراست وارد شد.

آلکس را بدر کنار پنجره ایستاده بود و داشت به منظره‌ی گرونوبل در آن طرف رودخانه‌ی ایسره نگاه می‌کرد. بیرون، خیلی بالاتر از او، پنج جباب از آهن و شیشه آهسته در کابلی حرکت می‌کردند؛ جهانگردان را آن بالا به قلعه‌ی باستیل می‌بردند. با وارد شدن خانم جونز، او برگشت. دور سرش یک باند بود، اما به جز این سالم به نظر می‌رسید.

خانم جونز گفت: «شانس آوردی زنده ماندی.»

آلکس جواب داد: «خیال کردم می‌میرم.»

«امیدوار باشم دکتر گریف هم همین‌طور فکر کند.» خانم جونز، بر خلاف عادت همیشگی‌اش، نمی‌توانست نگرانی‌اش را در چشم‌هایش نشان ندهد. گفت: «واقعاً معجزه بود. تو حداقل باید دچار یک شکستگی می‌شدی.»

آلکس گفت: «لباس اسکی از من محافظت کرد.» سعی کرد لحظه‌ی سرسام آور و ناامیدانه‌ی به بیرون پرت شدن از قطار را به یاد بیاورد. «آنجا بوته هم بود. و یک جور حفاظ که مرا نگه داشت.» پایش را مالید و چهره‌اش در هم رفت. «هرچند که سیم خاردار بود.»

آلکس به طرف تخت رفت و روی آن نشست. دکترهای فرانسوی بعد از معاینه‌ی او برایش لباس‌های تازه آورده بودند. متوجه شد لباس‌های نظامی است؛ شلوار و نیم‌تنه‌ی مخصوص جنگ.

امیدوار بود سعی نداشته باشند چیزی را به او بفهمانند. گفت: «من سه سؤال دارم. اما بگذارید با بزرگ‌ترین سؤال شروع کنم. من دو روز قبل کمک خواستم. شما کجا بودید؟»

خانم جونز گفت: «من متأسفم، آلکس. برای این کار... مشکلات تدارکاتی وجود داشت.»

«بله؟ خوب، وقتی شما گرفتار مشکلات تدارکاتی تان بودید، دکتر گریف داشت آماده می‌شد شکم مرا پاره کند!»

«نمی‌توانستیم همین طوری به آکادمی حمله کنیم. این کار ممکن بود باعث شود تو کشته شوی. ممکن بود باعث شود همه‌ی شما کشته شوید. ما باید به کنده‌ی عمل می‌کردیم. باید سعی می‌کردیم بفهمیم جریان چیست. فکر می‌کنی چطور تو را با این سرعت پیدا کردیم؟»

«این سؤال دوم من بود.»

خانم جونز شانه بالا انداخت. «بعد از دریافت سیگنال تو، افرادمان را در کوهستان مستقر کرده بودیم. آن‌ها آکادمی را محاصره کرده بودند. وقتی داشتی به طرف پایین اسکی می‌کردی و اسنوموبیل‌ها تو را تعقیب می‌کردند، صدای مسلسل‌ها را شنیدند. دیدند در مورد قطار چه اتفاقی افتاد و پیام رادیویی فرستادند تا کمک بگیرند.»

«بسیار خوب. پس این ماجرای تشییع جنازه چه بود؟ چرا می‌خواستید دکتر گریف فکر کند من مرده‌ام؟»

«این ساده است، آلکس. آن‌طور که تو به ما گفته‌ای، او پانزده پسر را در آکادمی زندانی کرده. پسرهایی که قصد دارد آن‌ها را عوض کند.» او سرش را تکان داد. «باید بگویم. این عجیب‌ترین چیزی است که به عمرم شنیده‌ام و اگر آن را از هر کسی به جز تو می‌شنیدم، باور نمی‌کردم.»

آلکس زیر لب گفت: «خیلی لطف دارید.»

«اگر دکتر گریف فکر می‌کرد تو دیشب زنده مانده‌ای، اولین اقدامش کشتن همه‌ی آن پسرها بود. یا شاید از آن‌ها به عنوان گروگان استفاده می‌کرد. ما فقط یک امید داشتیم و آن هم غافلگیر کردن او بود. باید باور می‌کرد تو مرده‌ای.»

«می‌خواهید او را غافلگیر کنید؟»

«امشب وارد عمل می‌شویم. به تو گفتم یک گروه حمله اینجا در گرونوبل مستقر کرده‌ایم. آن‌ها دیشب آن بالا در کوهستان بودند. قرار است به محض اینکه تاریک شد حمله کنند. آن‌ها مسلح و با تجربه‌اند.» خانم جونز مکث کرد. «فقط یک چیز ندارند.»

آلکس ناگهان احساس ناراحتی کرد. پرسید: «چی؟»

خانم جونز گفت: «آن‌ها به کسی احتیاج دارند که ساختمان را بشناسد. کتابخانه، آسانسور مخفی، محل استقرار نگهبان‌ها، راهروی سلول‌ها...»

آلکس گفت: «امکان ندارد! حالا معنی لباس‌های نظامی را می‌فهمم. فراموشش کنید! من به آن بالا بر نمی‌گردم! موقع فرار نزدیک بود کشته شوم! خیال می‌کنید دیوانه‌ام؟»

«آلکس، مراقب تو می‌شوند. تو کاملاً در امان هستی...»

«نه!»

خانم جونز سر تکان داد. «بسیار خوب، احساسات را درک می‌کنم. اما کسی می‌خواهد تو را ببیند.»

درست همان موقع، ضربه‌ای به در خورد و در باز شد تا مرد جوانی را نشان بدهد که لباس جنگی پوشیده بود. مردی قوی‌هیكل بود با موهای سیاه، چهارشانه و چهره‌ای تیره و هشیار. او در اواخر بیست سالگی بود. مرد آلكس را دید و سرش را تکان داد. گفت: «خوب، خوب، خوب. سروکله‌ی نفرت پیدا شده. چطوری، کاب؟»

آلكس او را فوراً شناخت. این سربازی بود که او را به نام وولف می‌شناخت. وقتی ام.آی.شش آلكس را برای دوره‌ی آموزشی یازده روزه‌ی ای.آ.اس به ویلز فرستاده بود، وولف مسئول واحد او بود. اگر دوره‌ی آموزشی جهنمی بود، وولف آن را بدتر کرده بود. از اول سربه‌سر آلكس می‌گذاشت و حتی نزدیک بود او را بیرون بیندازد. هر چند در آخر، وولف بود که نزدیک بود جایش را در اس.آ.اس از دست بدهد و آلكس بود که او را نجات داد. اما آلكس هنوز مطمئن نبود این کار روی او چه تأثیری داشته و وولف چیزی بروز نداده بود.

آلكس گفت: «وولف!»

«شنیدم درب و داغان شدی.» وولف شانه بالا انداخت. «متأسفم. فراموش کردم گل با خوشه‌ی انگور بیاورم.»

آلكس پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

«مرا خبر کردند افتضاحی را که پشت سرت باقی گذاشته‌ای درست کنم.»

«خوب وقتی تا پایین کوه دنبالم کرده بودند کجا بودی؟»

«ظاهراً داشتی تنهایی خوب عمل می‌کردی.»

خانم جونز صحبت را به دست گرفت. گفت: «آلكس تا حالا کار خیلی خوبی انجام داده. اما واقعیت این است که پانزده زندانی جوان آن بالا

در پوآن بلان هستند و اولین اقدام ما باید نجات آن‌ها باشد. با آنچه آلكس به ما گفته، می‌دانیم آنجا سی نفر نگهبان در داخل و اطراف مدرسه هستند. تنها شانس آن پسرها حمله‌ی واحد اس.آ.اس است. این کار امشب انجام می‌شود. به طرف آلكس برگشت. «فرماندهی واحد را وولف بر عهده دارد.» اس.آ.اس هرگز وقتی در حال فعالیت بود، از رده‌ها نام نمی‌برد. خانم جونز دقت کرد فقط نام مستعار وولف را به کار ببرد.

وولف با تأکید پرسید: «این پسر چه نقشی در ماجرا دارد؟»

«مدرسه را می‌شناسد. موقعیت نگهبان‌ها را بلد است و محل قرار گرفتن سلول‌های زندان را. می‌تواند شما را به طرف آسانسور هدایت کند...»

وولف حرف او را قطع کرد. «او می‌تواند هر چه لازم است بدانیم حالا و همین‌جا بگوید.» بعد به طرف خانم جونز برگشت و گفت: «ما بچه لازم نداریم. فقط اسباب زحمت می‌شود. داریم با اسکی می‌رویم. شاید خونریزی شود. نمی‌توانم یکی از افرادم را به هدر بدهم که دست او را بگیرد...»

آلكس تند و خشمگین گفت: «من احتیاج ندارم کسی دستم را بگیرد. حق با خانم جونز است. من بیشتر از همه‌ی شما در مورد پوآن بلان اطلاع دارم. من آنجا بوده‌ام. و از آنجا بیرون آمده‌ام. بدون منت شما. همین‌طور، بعضی از پسرها را دیده‌ام. یکی از آن‌ها دوست من است. قول داده‌ام به او کمک کنم و این کار را می‌کنم.»

«نه اگر کشته شوی.»

«می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»

خانم جونز گفت: «پس قرار گذاشته شد. آلكس شما را به آنجا هدایت خواهد کرد، اما بعد هیچ نقش دیگری در عملیات نخواهد داشت. و در مورد امنیت او، وولف، من این را مسئولیت شخصی تو می‌دانم.»

وولف غرولند کرد: «مسئولیت شخصی. بسیار خوب.»



آلکس بی‌اختیار لبخند زد. پافشاری کرده بود و حالا داشت با اسم آ.اس برمی‌گشت. بعد متوجه موضوع شد. چند لحظه قبل، با عصبانیت برخلاف این جر و بحث کرده بود. به خانم جونز نگاهی انداخت. البته، با آوردن وولف به اتاق، او را به بازی گرفته بود. و این را می‌دانست.

وولف سر تکان داد. گفت: «بسیار خوب، کاب. ظاهراً تو هم هستی. برویم بازی.»

آلکس آهی کشید: «حتماً، وولف. برویم بازی.»

## فصل ۱۶ هجوم شبانه



با اسکی از کوه پایین آمده بودند. هفت نفر بودند و وولف فرمانده بود. آلکس در کنارش قرار داشت. پنج مرد دیگر دنبال آن‌ها می‌آمدند. آن‌ها شلوار، کت، و کلاه‌های سفید پوشیده بودند؛ استتاری که کمک می‌کرد در برف دیده نشوند. یک هلیکوپتر آن‌ها را در دو کیلومتری شمال و دویست متر بالاتر از پوآن بلان پیاده کرده بود، و آن‌ها مجهز به عینک‌های ایمنی بادید شب، به سرعت راهشان را به طرف پایین پیدا کرده بودند. هوادویاره آرام شده بود. ماه بیرون آمده بود. آلکس، برخلاف میل شخصی‌اش داشت از این سفر لذت می‌برد، از زمزمه‌ی اسکی‌ها که از برف عبور می‌کردند، از کوهستان خالی غوطه‌ور در نور سفید. و او بخشی از یک واحد حمله‌ی اس. آ. اس بود. احساس امنیت می‌کرد. اما بعد آکادمی پایین پای او ظاهر شد، و یک بار دیگر به خود لرزید. قبل از اینکه راه بیفتد، تقاضای اسلحه کرده بود؛ اما وولف سرش را تکان داده بود.

«متأسفم، کاب، این دستور است. تو ما را وارد ساختمان می‌کنی، بعد از دید پنهان می‌شوی.»

در ساختمان هیچ نوری دیده نمی‌شد. هلیکوپتر مثل حشره‌ای بسیار بزرگ روی محل پروازش قوز کرده بود. محل پرش با اسکی، تاریک و فراموش شده، در یک

طرف قرار داشت. هیچ کس دیده نمی‌شد. وولف یک دستش را بالا برد آن‌ها را توقف کردند.

زمزمه کرد: «نگهبان‌ها!»

«دو نفر نگهبانی می‌دهند. یکی روی سقف.»

«بگذار اول او را کنار بگذاریم.»

خانم جونز دستوراتش را به روشنی صادر کرده بود. نباید خونریزی شود، مگر اینکه مطلقاً ضروری باشد. مأموریت بیرون آوردن پسرها بود. اس.آ.اس می‌توانست وضع دکتر گریف، خانم استلن بوش و نگهبانان‌ها را در زمان دیگری روشن کند. وولف یک دستش را بالا گرفت و یکی از افرادش وسیله‌ای به او داد. تیر کمان بود؛ نه یکی از انواع قرون وسطایی، بلکه اسلحه‌ای پیچیده و مدرن با یک مخزن آلومینیوم مایکروفلیت و امکانات لیزری. وولف یک تیر بیهوش کننده در کمان گذاشت، آن را بالا گرفت و هدف گیری کرد. آلکس دید که دارد با خودش لبخند می‌زند. بعد انگشتش خم شد و تیر در شب برق زد؛ با سرعت صد متر در ثانیه جلو رفت. صدای ضعیفی از سقف آکادمی بلند شد. انگار کسی سرفه کرده باشد. وولف تیر و کمان را پایین آورد.

گفت: «یکی کنار رفت.»

آلکس زیر لب گفت: «البته. و حدود بیست و نه تای دیگر هم باید کنار بروند.»

وولف علامت داد و آن‌ها به پایین رفتن ادامه دادند، حالا خیلی آهسته‌تر. حدود بیست متر فاصله داشتند که دیدند در اصلی باز شد. دو مرد بیرون آمدند، از شانه‌هایشان مسلسل آویخته بود. افراد اس.آ.اس، یک‌جا، به طرف راست چرخیدند؛ پشت دیوار کناری مدرسه ناپدید شدند. بعد کنار دیوار توقف کردند و خود را صاف روی شکم‌هایشان انداختند. دو تا از افراد آهسته جلو رفتند. آلکس متوجه شد آن‌ها همان موقع توقف اسکی‌هایشان را کنار انداخته‌اند.

دو نگهبان نزدیک شدند. یکی از آن‌ها داشت آرام به آلمانی حرف می‌زد. نیمی از صورت آلکس در برف رفته بود. می‌دانست لباس‌های نظامی می‌تواند آن‌ها را نامرئی کند. درست وقتی سرش را بلند کرد، دید دو تا از هیکل‌ها مثل ارواحی برخاسته از قبر از زمین بلند شده‌اند. دو باتوم در زیر نور ماه تاب خورد. نگهبانان مچاله شدند. در عرض چند ثانیه دست و دهان آن‌ها بسته شده بود. نگهبان‌ها آن شب جایی نمی‌رفتند.

وولف دوباره علامت داد. افراد بلند شدند و به طرف در اصلی، جلو دویدند. آلکس شتاب‌زده اسکی‌هایش را بیرون آورد و دنبال آن‌ها رفت. آن‌ها صف کشیده دنبال هم، با کمرهای تکیه‌داده به دیوار، به در رسیدند. وولف به داخل نگاهی کرد تا مطمئن شود امن است. سر تکان داد. بعد آن‌ها وارد شدند.

در تالاری بودند که از ده‌های سنگی و سرهای حیوانات در آن قرار داشت. آلکس دید کنار وولف است و به سرعت متوجه شد کجاست و به اتاق‌های مختلف اشاره کرد. وولف زمزمه کرد: «کتابخانه؟» او حالا کاملاً جدی بود. آلکس در نگاهش می‌دید عصبی است. «از این طرف.»

وولف یک قدم جلو گذاشت، بعد چمباتمه زد، یک دستش به سرعت توی یکی از جیب‌های کتش رفت. نگهبان دیگری ظاهر شد. داشت پایین‌تر در راهرو گشت می‌زد. دکتر گریف اصلاً بی‌احتیاطی نمی‌کرد. وولف ایستاد تا مرد عبور کرد، آن وقت سر تکان داد. یکی دیگر از افراد اس.آ.اس دنبال او رفت. آلکس یک صدای گرومپ شنید. و صدای تلق افتادن یک اسلحه.

وولف زمزمه کرد: «تا اینجا خوب بود.»

وارد کتابخانه شدند. آلکس به وولف نشان داد چطور به آسانسور دسترسی پیدا کند و وولف وقتی زره به نرمی دو قسمت شد، آهسته سوتی زد. زیر لب گفت: «اینجا عجب جایی است.»

«بالا می‌روی یا پایین؟»

«پایین.»

«بگذار مطمئن شویم بچه‌ها همه سالم هستند.»

در آسانسور درست برای هر هفت نفر آن‌ها جا بود. آلكس به وولف در مورد نگهبان پشت میز در دیدرس آسانسور، هشدار داده بود و وولف اصلاً خطر نکرد. شلیک کتان بیرون آمد. در حقیقت، آنجا دو نگهبان بود. یکی از آن‌ها فنجان قهوه در دست داشت، آن یکی داشت سیگار روشن می‌کرد. وولف دوباره شلیک کرد. دو تیر بیهوش‌کننده‌ی دیگر در فاصله‌ی کوتاه راهرو حرکت کردند و هدف‌هایشان را یافتند. دوباره، همه چیز تقریباً در سکوت مطلق اتفاق افتاد. دو نگهبان افتادند و بی‌حرکت دراز کشیدند. افراد اس.آ.اس وارد راهرو شدند.

نگهبان آلكس به یاد آورد. از دست خودش عصبانی بود که قبلاً آن را یادآوری نکرده. زمزمه کرد: «نمی‌توانی وارد سلول‌ها شوی. آن‌ها را برای شنیدن صدا سیم‌کشی کرده‌اند.»

وولف سر تکان داد. «نشانم بده!»

آلكس به وولف راهرویی را نشان داد که درهای آهنی داشت. وولف به یکی از افرادش اشاره کرد. «می‌خواهم همین‌جا بمانی. اگر ما را پیدا کردند، این اولین محلی است که گریف خواهد آمد.»

مرد سر تکان داد. فهمیده بود. بقیه‌ی آن‌ها به آسانسور برگشتند. بالا به کتابخانه رفتند و بعد وارد تالار شدند.

وولف به طرف آلكس برگشت. توضیح داد: «ما می‌خواهیم آژیر را از کار ببندازیم. تو هیچ نظری داری...»

«از این طرف. اتاق‌های خصوصی گریف در طرف دیگر هستند.»

اما قبل از آنکه حرفش را تمام کند، دو نگهبان دیگر ظاهر شدند؛ داشتند در راهرو قدم می‌زدند. وولف به یکی از آن‌ها شلیک کرد. یک تیر بیهوش‌کننده‌ی دیگر و یکی از افرادش دو نفر دیگر را از پا درآورد. اما این بار به اندازه‌ی کسری از ثانیه تأخیر داشتند. آلكس دید یکی از نگهبان‌ها اسلحه‌اش را بیرون آورد. او احتمالاً قبل از آنکه شلیک کند، بیهوش می‌شد. اما در آخرین لحظه، انگشتش روی ماشه فشار آورد. گلوله‌ها به طرف پایین شلیک شد. به سقف خورد، گچ و خرده‌های چوب را پایین ریخت. هیچ‌کس زخمی نشد، اما کار خراب شده بود. چراغ‌ها روشن شدند. آژیر به صدا درآمد. بیست متر دورتر، دری باز شد و نگهبانان بیشتری بیرون ریختند.

وولف فریاد زد: «پایین!»

او یک نارنجک بیرون آورده بود. ضامنش را کشید و آن را پرت کرد. آلكس به زمین خورد و یک ثانیه بعد انفجار ملایمی شنیده شد و ابر بزرگی از گاز اشک‌آور انتهای راهرو را پر کرد. نگهبان‌ها نابینا و ناتوان، تلو تلو خوردند. افراد اس.آ.اس به سرعت آن‌ها را از پا درآوردند.

وولف آلكس را گرفت و او را نزدیک آورد. فریاد زد: «برای پنهان شدن جایی پیدا کن. تو ما را به داخل ساختمان آورده‌ای. بقیه‌ی کار را خودمان انجام می‌دهیم.» آلكس در مقابل فریاد زد: «به من اسلحه بده!» مقداری گاز به او رسیده بود و احساس می‌کرد چشم‌هایش دارد می‌سوزد.

«نه. من دستور دارم. با اولین نشانه‌ی دردسر، تو باید از سر راه کنار بروی. یک جای امن پیدا کن. بعد دنبالت می‌آیم.»

«وولف...!»

اما وولف همان موقع بلند شده بود و داشت می‌دوید. آلكس از جایی در پایین صدای شلیک مسلسل را شنید. پس وولف حق داشت. یکی از نگهبان‌ها را فرستاده

بودند تا حساب زندانی‌ها را برسد. اما مأمور اس.آ.اس آنجا منتظرش بود و حالا قوانین تغییر کرده بودند. اس.آ.اس نمی‌توانست روی جان زندانی‌ها خطر بکند. خونریزی می‌شد. آلکس فقط می‌توانست نبردی را تصور کند که اتفاق می‌افتاد. اما او در آن هیچ نقشی نداشت. کارش پنهان شدن بود.

انفجارهای بیشتر. شلیک‌های بیشتر. وقتی آلکس به طرف پله‌ها عقب می‌رفت، احساس تلخکامی می‌کرد. این از آن کارهای همیشگی ام.آی.شش بود. آن‌ها نیمی از اوقات با خوشحالی او را به کشتن می‌دادند. نیم دیگر با او مثل یک بچه رفتار می‌کردند.

ناگهان نگرهبانی ظاهر شد و به طرف صدای درگیری دوید. چشم‌های آلکس هنوز بر اثر گاز می‌سوخت و حالا از آن استفاده کرد. دست‌هایش را به طرف صورتش برد و وانمود کرد دارد گریه می‌کند. نگهبان پسر چهارده‌ساله‌ی گریانی را دید. ایستاد. در آن لحظه آلکس روی پای چپش چرخید، قسمت بالای پایش را از پهلو به طرف شکم مرد حرکت داد؛ ضربه‌ی چرخشی درجا یا ماوشی‌گیری که در کاراته یاد گرفته بود. نگهبان حتی فرصت نکرد فریاد بزند. چشم‌هایش پیچ و تاب خورد و بی‌حرکت افتاد. بعد از آن حال آلکس کمی بهتر شد.

اما هنوز کار بیشتری از دستش بر نمی‌آمد. یک دور دیگر تیراندازی شد، بعد انفجار آرام دومین نارنجک گاز اشک‌آور. آلکس به اتاق ناهارخوری رفت. آنجا می‌توانست از پنجره‌های بخش کناری ساختمان و در بالای آن، محل فرود هلیکوپتر را ببیند. متوجه شد پره‌های هلیکوپتر دارد می‌چرخد. کسی داخل آن بود. به پنجره نزدیک‌تر شد. دکتر گریف بود! باید به وولف خبر می‌داد.

برگشت.

خانم استلن بوش مقابل او ایستاده بود.

هرگز او را با ظاهری غیرانسانی تر از این ندیده بود. تمام چهره‌اش از خشم در هم رفته بود، لب‌هایش جلو آمده بود، چشم‌هایش شعله‌ور بود.

خانم استلن بوش با صدای بلند گفت: «تو نمرده‌ای! تو هنوز زنده‌ای!» صدایش تقریباً مثل ناله بود، انگار به دلایلی هیچ کدام از این‌ها عادلانه نبود. «تو آن‌ها را به اینجا آوردی. تو همه چیز را نابود کردی!»

آلکس گفت: «کار من این است.»

«چه چیزی باعث شد بیایم اینجا را هم ببینم؟» خانم استلن بوش با خودش خندید. آلکس می‌دید همان یک ذره عقلی هم که این زن داشت، از سرش پریده. «خوب، دست کم این یک قسمت کوچک کار را می‌توانم تمام کنم.»

آلکس خودش را منقبض کرد، پاها باز، مرکز ثقل پایین. درست همان طور که آموزش دیده بود. اما بی‌فایده بود. خانم استلن بوش به طرف او خیز برداشت؛ با سرعتی وحشت‌آور حرکت می‌کرد. مثل این بود که آلکس با اتوبوس تصادف کرده باشد. برخورد او را با تمام بدنش حس کرد، وقتی دو دست عظیم او را گرفت و با سر به طرف زمین پرت کرد، فریاد کشید. به یک میز خورد، آن را بر گرداند، بعد وقتی خانم استلن بوش دنباله‌ی حمله‌ی اولش را گرفت، با لگدی حمله کرد که اگر با فاصله‌ی کمتر از یک سانتی‌متر خطا نکرده بود، می‌توانست سرش را از شانه‌هایش جدا کند. آلکس غلت زد.

آلکس نفس نفس زنان، به زحمت روی پاهایش بلند شد و ایستاد. لحظه‌ای تار می‌دید. خون از گوشه‌ی دهانش می‌چکید. خانم استلن بوش دوباره حمله کرد. آلکس خودش را به جلو پرت کرد، یکی دیگر از میزها را به عنوان اهرم به کار برد. پاهایش چرخید، در هوا دایره زد، هر دو پاشنه‌ی پایش روی پشت سر او فرود آمد. هر کس دیگری بود با چنین ضربه‌ای لز هوش می‌رفت. اما با آنکه آلکس حس کرد تکان ناشی از این ضربه در تمام بدنش بالا آمد، خانم استلن بوش تقریباً تکان

نخورد. وقتی آلكس ميز را رها كرد، دست‌های خانم استلن بوش تاب خورد و پايين آمد و چوب قطور را خرد كرد. ميز از هم پاشيد و او از زمين بلند شد. با غرشی بلند آلكس را به ديوار كوبيد. آلكس فریاد زد. خيال كرد شايد گردنش شكسته باشد. روی زمين سُر خورد. نمی توانست حرکت كند.

خانم استلن بوش ایستاد. به سنگینی نفس می کشید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. حالا پره‌های هلیکوپتر با سرعت تمام می چرخید. هلیکوپتر به جلو حرکت كرد و بعد به هوا بلند شد. وقت رفتن بود.

زن خم شد و كيف دستی‌اش را برداشت. از آن اسلحه‌ای بیرون آورد و آلكس را هدف گرفت. آلكس به او خیره شد. هیچ کاری نمی توانست بکند.

خانم استلن بوش لبخند زد. گفت: «و کاری که من داشتم این است.»  
در اتاق ناهارخوری به شدت باز شد.

«آلكس!» وولف بود. يك مسلسل در دست داشت.

خانم استلن بوش اسلحه را بالا گرفت و سه گلوله شلیك كرد. تك تك آن‌ها به هدف خورد. شانه، بازو و سینه‌ی وولف مورد اصابت گلوله قرار گرفت. اما وولف وقتی داشت به پشت می افتاد، خودش هم شلیك كرد. گلوله‌های سنگین به خانم استلن بوش اصابت كرد. او از عقب به داخل پنجره پرت شد، و پنجره در پشت او شكست. با فریادهایی در دل شب و برف ناپدید شد، اول سرش، بعد پاهای جوراب‌شلواری پوشیده‌اش او را دنبال كردند.

يكه خوردن از آنچه اتفاق افتاده بود به آلكس نیروی تازه‌ای داد. روی پاهایش بلند شد و به طرف وولف دوید. مامور اس. آ. اس نمرده بود؛ اما به شدت آسیب دیده بود و خرخرکنان نفس می کشید.

توانست بگوید: «من خويم. دنبال تو آمده بودم. خوشحالم تو را پیدا كردم.»  
«وولف...»

«خويم.» به سینه‌اش ضربه زد و آلكس دید که زیر كتش يه جلیقه‌ی ضد گلوله پوشیده. از بازویش خون می ریخت، اما دو گلوله‌ی دیگر به او اصابت نکرده بود. گفت: «گريف...»

وولف اشاره كرد و آلكس سرش را بر گرداند. هلیکوپتر از محل پروازش بلند شده بود و داشت در ارتفاع پايين بیرون آكادمی پرواز می كرد. آلكس دكتر گريف را روی صندلی خلبان دید. تفنگ داشت. شلیك كرد. فریادی بلند شد و جسدی از جایی در بالا افتاد؛ يکی از افراد اس. آ. اس بود.

ناگهان آلكس عصبانی شد. گريف ديوانه بود، هیولا بود. مسئول همه‌ی این وقایع بود؛ و حالا داشت فرار می كرد. بی آنکه بداند دارد چه كار می كند، تفنگ وولف را قاپد و از پنجره‌ی شكسته بیرون دوید، از جسد خانم استلن بوش رد شد و در شب پیش رفت. سعی كرد هدف بگیرد. پره‌های هلیکوپتر سطح برف را به هوا بلند می كرد و دید او را از بين می برد. اسلحه را بالا گرفت و شلیك كرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. یا وولف همه‌ی مهماتش را استفاده کرده بود یا اسلحه گیر کرده بود.

دكتر گريف اهرم‌های كنترل را كشید و هلیکوپتر به پهلو چرخید، شیب كوه را دنبال كرد و دور شد. خیلی دیر شده بود، هیچ چیز نمی توانست جلوی او را بگیرد. مگر اینکه...

آلكس تفنگ را پايين انداخت و جلو دوید. يك اسنوموبیل چند متر دورتر بیکار افتاده بود. موتورش هنوز روشن بود. مردی که آن را می راند، به صورت روی برف افتاده بود. آلكس روی موتور پرید و گاز آن را تا ته فشار داد. اسنوموبیل غرش کنان راه افتاد، از روی یخ پرید، مسیر هلیکوپتر را دنبال كرد.

دكتر گريف او را دید. هلیکوپتر سرعتش را کاهش داد و برگشت. گريف يك دستش را بلند كرد و به نشانه‌ی خداحافظی دست تكان داد.

آلکس شیشه‌های سرخ عینک را دید. انگشتان باریک با آخرین اشاره‌ی مبارزه‌طلبانه بالا رفت. آلکس در حالی که دسته‌های اسنوموبیل را با دست گرفته بود، روی جای پاها بلند شد، خودش را به قصد انجام آنچه می‌دانست باید بکند، محکم نگه داشت. هلیکوپتر دوباره دور شد و اوج گرفت. در برابر آلکس، محل پرش با اسکی سر بر آورد. او داشت با سرعت هفتاد، هشتاد کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد، برف و باد هجوم آوردند. و از او گذشتند. پیش روی او مانعی به شکل صلیب بود.

آلکس مانع را خرد کرد و رد شد، بعد خودش را پرت کرد.

اسنوموبیل با صدای تیز موتورش، به پایین سقوط کرد.

آلکس با تراشه‌های یخ و چوب در چشم‌ها و دهانش، روی برف غلتید و غلتید. توانست روی زانویش بایستد.

اسنوموبیل به انتهای سکوی پرش با اسکی رسید.

آلکس آن را دید که روی سطح لغزنده‌ی عظیم فلزی به حرکت درآمد و در هوا جلو رفت.

در هلیکوپتر دکتر گریف فقط آن قدر فرصت داشت که ببیند ۲۲۵ کیلوگرم فولاد سنگین، با چراغ‌های جلوی روشن، و موتوری که هنوز می‌گرد، در دل شب با شتاب به سوی او می‌آید. چشم‌های سرخ روشنش، از شدت تعجب کاملاً گشوده شد. انفجار تمام کوه را روشن کرد. اسنوموبیل به اژدر تبدیل شده و با دقت کامل به هدف برخورد کرده بود. هلیکوپتر به شکل توپ آتشین عظیمی ناپدید شد، بعد سقوط کرد. وقتی به زمین خورد، هنوز داشت می‌سوخت.

آلکس متوجه شد، پشت سرش تیراندازی متوقف شده. نبرد به پایان رسیده بود. آهسته به سوی آکادمی قدم برداشت، ناگهان داشت در سرمای شب می‌لرزید. همان‌طور که نزدیک می‌شد، مردی کنار پنجره‌ی شکسته ظاهر شد و دست تکان

داد. وولف بود که خودش را به دیوار تکیه داده بود. اما هنوز کاملاً سرحال بود. آلکس به طرف او رفت.

وولف پرسید: «برای گریف چه اتفاقی افتاده؟»

آلکس جواب داد: «ظاهراً فرستادمش سورتمه‌سواری.»

وقتی خورشید صبح داشت طلوع می‌کرد، روی دامنه‌ها، تکه‌های هلیکوپتر لرزید و شعله‌ور شد.

## فصل ۱۷ کپی برابر اصل



چند روز بعد، آلکس در دفتر بی‌روح خیابان لیورپول مقابل آلن بلانت نشسته بود و خانم جونز داشت آبنبات دیگری را بین انگشتانش می‌چرخاند. اول ماه مه بود، یعنی روز تعطیل بانک‌ها در انگلستان. اما آلکس به دلایلی می‌دانست تعطیلات هرگز به ساختمانی که خود را بانک رویال اند جنرال می‌نامد، نمی‌آید. حتی انگار بهار دم پنجره‌ها توقف کرده بود. بیرون، خورشید داشت می‌درخشید. در داخل، فقط سایه بود.

بلانت داشت می‌گفت: «ظاهراً یک بار دیگر ما به تو یک تشکر بدهکاریم.»  
آلکس گفت: «شما به من هیچ بدهی ای ندارید.»

بلانت واقعاً گیج به نظر می‌رسید، گفت: «تو احتمالاً سرنوشت این سیاره را تغییر داده‌ای. البته، نقشه‌ی گریف هولناک و جنون‌آمیز بود. اما واقعیت یادآوری می‌کند که...» دنبال کلمه‌ای برای تشریح مخلوقات آزمایشگاهی او می‌گشت که از پوآن بلان بیرون فرستاده شده بودند. «...فرزندان او می‌توانستند مشکلات بسیار بزرگی درست کنند. خدا می‌داند اگر کشف نمی‌شدند چه کارهایی از آن‌ها سر می‌زد.»

آلکس پرسید: «چه بر سر آن‌ها آمده؟»



خانم جونز جواب داد: «هر پانزده تای آن‌ها را پیدا کردیم و همه را به زندان انداختیم. سرویس امنیتی هر کشوری که در آن زندگی می‌کردند، آن‌ها را بی‌سر و صدا دستگیر کرد. ما مراقبشان هستیم.»

آلکس به خودش لرزید. حس می‌کرد می‌داند خانم جونز از این آخرین کلمات چه منظوری داشته. و مطمئن بود دیگر هرگز کسی پانزده نمونه‌ی دکتر گریف را نخواهد دید.

بلات ادامه داد: «یک بار دیگر، ما باید صدای این ماجرا را ببخوابانیم. کل این ماجرا... نمونه‌سازی. این کار، نگرانی عمومی بزرگی ایجاد می‌کند. گوسفند یک چیز است؛ اما آدم‌ها! سرفه‌ای کرد. «خانواده‌های درگیر در این ماجرا اصلاً نمی‌خواهند مسئله به اطلاع عموم برسد، بنابراین آن‌ها حرف نمی‌زنند. فقط خوشحالند پسرهای واقعی شان نزدشان برگشته‌اند. البته، همین، در مورد تو صدق می‌کند، آلکس. تو قبلاً قانون امور رسمی محرمانه را امضا کرده‌ای. مطمئن می‌توانیم به رازداری تو اطمینان داشته باشیم.»

لحظه‌ای سکوت شد. خانم جونز با دقت به آلکس نگاه کرد. باید اعتراف می‌کرد نگران او بود. از هر چه در پوآن بلان اتفاق افتاده بود خبر داشت؛ فقط برای اینکه دومین بار هم به داخل آکادمی برود، چقدر به مرگ هولناک نزدیک شده بود. پسری که از کوه‌های آلپ فرانسه برگشته بود با کسی که به آنجا فرستاده شده بود فرق می‌کرد. حالتی سرد داشت؛ به آشکاری برف کوهستان.

خانم جونز گفت: «تو خیلی خوب عمل کردی، آلکس.»

آلکس پرسید: «وولف چطور است؟»

«خوب است. هنوز در بیمارستان است، اما دکترها می‌گویند کاملاً بهبود می‌یابد. امیدواریم تا چند هفته‌ی دیگر در مأموریت‌ها شرکت کند.»

«خوب است.»

«در حمله به پوآن بلان فقط یک کشته داشتیم. آن مردی که تو دیدی از سقف افتاد. وولف و بقیه‌ی افراد زخمی شدند. به جز این، موفقیت کاملی بود.» مکث کرد. «چیزی هست که بخوای بدانی؟»

«نه.» آلکس سرش را تکان داد. ایستاد و گفت: «شما مرا آنجا رها کردید. من کمک خواستم و شما نیامدید. گریف می‌خواست مرا بکشد، اما شما اهمیت ندادید.»

«حقیقت ندارد، آلکس!» خانم جونز برای کسب حمایت به بلات نگاه کرد؛ اما بلات از چشم‌هایش پرهیز کرد. «مشکلاتی وجود داشت...»

«مهم نیست. فقط می‌خواستم بدانید برایم کافی است. نمی‌خواهم بیشتر از این جاسوس باشم و اگر دوباره از من درخواست کنید، قبول نمی‌کنم. می‌دانم فکر می‌کنید می‌توانید از من اخاذی کنید. اما حالا من درباره‌ی شما زیادی می‌دانم. پس دیگر این کار به دردتان نمی‌خورد.» بعد به طرف در رفت. «فکر می‌کردم جاسوس بودن هیجان‌انگیز و خاص است؛ مثل توی فیلم‌ها. اما شما فقط از من استفاده کردید. از نظری، هر دوی شما به بدی گریف هستید. برای به دست آوردن آنچه می‌خواهید هر کاری انجام می‌دهید. خوب، من می‌خواهم به مدرسه برگردم. یک بار دیگر، می‌توانید کارتان را بدون من انجام دهید.»

بعد از رفتن آلکس، سکوتی طولانی برقرار شد. عاقبت، بلات حرف زد. گفت: «برمی‌گردد.»

خانم جونز یک ابرویش را بالا برد. «واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«توی کارش زیادی وارد است. و این توی خورش است.» ایستاد. گفت: «این کار کمی غیرعادی است. بیشتر شاگرد مدرسه‌ای‌ها در رؤیای جاسوس بودنند. در مورد آلکس، جاسوسی داریم که رؤیایش شاگرد مدرسه بودن است.»

خانم جونز گفت: «تو واقعاً دوباره از او استفاده می‌کنی؟»  
«البته.»

«همین امروز صبح پرونده‌ای رسید. موقعیتی جالب در کوه‌های زاگرس عراق. آلکس شاید تنها جوابش باشد.» به کسی که در سازمان نفر بعد از او بود لبخند زد.  
«به آلکس مدتی فرصت می‌دهیم آرام بگیرد و بعد به او تلفن می‌کنیم.»  
«جواب نمی‌دهد.»  
«بلانت گفت: «خواهیم دید.»

آلکس از ایستگاه اتوبوس، پیاده به خانه رفت و وارد خانه‌ی شیک چلسی شد که در آن با کدبانو و نزدیک‌ترین دوستش، جک استاربرایت، زندگی می‌کرد. آلکس قبلاً به جک گفته بود کجا بوده و داشته چه می‌کرده، اما آن دو با هم قرار گذاشته بودند هرگز در مورد ارتباط او با ام. آی. شش حرف نزنند. جک این کار را دوست نداشت و نگران او بود. اما در آخر کار هر دو می‌دانستند دیگر چیز بیشتری برای گفتن باقی نمانده.

جک از دیدن او متعجب به نظر می‌رسید. گفت: «فکر کردم تازه بیرون رفته‌ای.»  
«نه.»

«پیغام تلفنی را گرفتی؟»  
«کدام پیغام؟»

«آقای بری می‌خواهد امروز بعد از ظهر تو را ببیند. ساعت سه در مدرسه.»  
هنری بری یک از سرمعلم‌ان بروکلند بود. آلکس از این احضار تعجب نکرد. بری یکی از سرپرست‌هایی بود که می‌توانست یک دبیرستان جامع شلوغ را بچرخاند

و باز نسبت به تک‌تک شاگردانی که به آنجا می‌رفتند توجه شخصی نشان دهد. او به خاطر غیبت طولانی آلکس نگران شده بود. به همین دلیل تلفن کرده و قرار ملاقات گذاشته بود.

جک گفت: «ناهار می‌خوری؟»

«نه، متشکرم.» آلکس می‌دانست دوباره باید تظاهر کند بیمار بوده. بدون تردید ام. آی. ششش یک یادداشت دکتر دیگر در وقت خود ارائه می‌داد. اما فکر دروغ گفتن به سر معلمش اشتهاش را از بین برد.

یک ساعت بعد راه افتاد. دو چرخه‌اش را که پلیس پونتی به خانه برگردانده بود برداشت. آهسته رکاب زد. برگشتن به لندن، در محاصره‌ی زندگی طبیعی بودن، خوب بود. از کینگز رود بیرون رفت و در خیابان کناری آن رکاب زد که... انگار همین یک ماه قبل بود، در خیابان مردی را در اسکودای سفید تعقیب کرده بود. مدرسه در برابرش سر در آورد. حالا خالی بود و تا ترم تابستانی همین طور باقی می‌ماند. اما وقتی آلکس رسید، کسی را که داشت از حیاط به طرف در ورودی مدرسه می‌آمد، آقای لی، سرایدار مسن مدرسه را شناخت.

«دوباره تو!»

آلکس گفت: «سلام، برنی.» همه او را به این اسم صدا می‌زدند.

«داری می‌روی آقای بری را ببینی؟»

«آهان.»

سرایدار سرش را تکان داد. «اصلاً به من نگفته بود امروز اینجا می‌آید. اما او هیچ وقت چیزی به من نمی‌گوید! دارم می‌روم سراغ مغازه‌ها. ساعت پنج برمی‌گردم تا در را قفل کنم... بنابراین مراقب باش تا آن وقت بیرون رفته باشی.»

«باشد، برنی.»

هیچ کس در زمین بازی نبود. به تنهایی روی آسفالت راه رفتن عجیب و غریب می‌رسید. مدرسه وقتی کسی در آن نبود، بزرگ‌تر دیده می‌شد. حیاط تا دور دست بین ساختمان‌ها با دیوارهای آجری کشیده شده بود و انعکاس خورشید در حال غروب، داشت پنجره‌ها را ترک می‌کرد. آلكس خیره شد. هرگز آنجا را چنان خالی و ساکت ندیده بود. سبزه‌ی توی زمین‌های بازی تقریباً زیادی سبز به نظر می‌رسید. هر مدرسه‌ای بدون شاگرد مدرسه‌ای، فضای عجیب خاص خودش را دارد و در این مورد، بروکلند استثنا نبود.

آقای بری دفتری در بلوک «د» داشت که کنار ساختمان علوم بود. آلكس رسید به درهایی که با تاب خوردن باز می‌شد و آن‌ها را باز کرد. اینجا دیوارها معمولاً از پوستر پوشیده بود؛ اما حالا در پایان ترم آن‌ها را کنده بودند. همه چیز خالی و شیرین‌رنگ بود. در دیگری آن طرف باز شد. برنی آزمایشگاه اصلی را تمیز کرده بود. موقع رفتن به مغازه‌ها، زمین شوی و سطلش را کنار گذاشته بود - آلكس حدس زده رفته تا سیگار بگیرد. این مرد تمام عمرش یک سیگاری حسابی بوده و آلكس می‌دانست روزی با سیگار بین لب‌هایش خواهد مُرد.

آلكس از پله‌ها بالا رفت، پاشنه‌هایش روی سطح سنگی ضربه می‌زد. به راهرویی رسید - چپ برای زیست‌شناسی، راست برای فیزیک - و یکر است جلو رفت. یک راهروی دوم، با پنجره‌های سرتاسری در دو طرف، به بلوک «د» ختم می‌شد. دفتر بری درست جلوی او بود. کنار در ایستاد و به طرز مبهمی حس کرد برای این ملاقات باید لباس مرتبی می‌پوشید. بری همیشه سرپسرهایی که پیراهن‌هایشان بیرون زده بود یا کراواتشان کج بود، فریاد می‌زد. آلكس یک کت کتانی به تن داشت با تی‌شرت، شلوار جین و کفش‌های ورزشی نایک - همان لباسی که صبح در ام‌آی‌شش پوشیده بود. هنوز موهایش کوتاه‌تر از آن بود که می‌پسندید، اگر چه داشت بلند می‌شد. روی هم‌رفته، هنوز شبیه نوجوان‌های بزهکار بود؛ اما حالا خیلی

دیر بود. و به هر حال، بری نمی‌خواست برای بحث در مورد شکل ظاهرش او را ببیند. ظاهر نشدنش نکته‌ی مهم‌تری بود.

در زد.

صدایی گفت: «بیا تو!»

آلكس در را باز کرد و وارد دفتر سر معلم شد؛ اتاق به هم ریخته‌ای با چشم‌اندازهایی از زمین بازی. آنجا یک میز تحریر بود، با یک توده کاغذ روی آن، و یک صندلی چرمی سیاه که پشتش به طرف در بود. یک گنجه پر از جام‌های جوایز، کنار دیوار قرار داشت. بقیه بیشتر از ردیف‌های کتاب پر بود.

آلكس گفت: «می‌خواستید مرا ببینید.»

صندلی آهسته چرخید.

آلكس خشکش زد.

پشت میز تحریر، هنری بری نبود.

خودش بود.

داشت به پسر چهارده‌ساله‌ای نگاه می‌کرد با موهای خیلی کوتاه، چشم‌های قهوه‌ای و چهره‌ای، لاغر و رنگ‌پریده. آن پسر درست مثل او لباس پوشیده بود. برای آلكس زمانی به وسعت ابدیت طول کشید تا آنچه را می‌دید بپذیرد. آن پسر خود او بود.

فقط با یک تفاوت. آن پسر تفنگی در دست داشت.

گفت: «بنشین.»

آلكس حرکت نکرد. می‌دانست با چه چیزی روبه‌رو است و برای اینکه انتظار این را نداشت، از دست خودش عصبانی بود. وقتی در آکادمی به دست‌هایش دستبند زده بود، دکتر گریف برایش لاف زده بود که خودش را شانزده بار نمونه‌سازی کرده. اما آن روز صبح خانم جونز ردّ هر پانزده تایی آن‌ها را گرفته

بود. این طوری یکی باقی می‌ماند. آن پسری که منتظر بود تا جای خود را در خانواده‌ی سر دیوید فرند اشغال کند. آلكس وقتی در آكادمی بود، يك لحظه او را دیده بود. حالا آن هیكل با ماسك سفید را به یاد آورد که وقتی به طرف محل پرش با اسکی می‌رفت دیده بود. ماسك سفید، باند بود. آلكس جدید از زمان نقاقت بعد از جراحی پلاستیک که برای یکسان کردن آن دو نفر انجام شده بود، جاسوسی او را می‌کرد.

و حتی امروز سرنخ‌هایی وجود داشت. شاید به خاطر گرمای خورشید بود - یا بدخلقی ناشی از دیدارش از ام. آی. شش؛ اما او چنان گرفتار افکار خودش بود که متوجه آن‌ها نشد:

جک، وقتی او به خانه رسید گفت: «فکر کردم تو تازه رفته‌ای.» برنی، کنار در ورودی مدرسه: «باز تو!»

آن‌ها هر دو فکر کرده بودند تازه او را دیده‌اند. و به نحوی همین هم بود. آن‌ها پسری را دیده بودند که حالا مقابل او نشسته بود. پسری که تفنگی را به روی قلب او هدف گرفته بود.

آن پسر دیگر گفت: «منتظر بودم. آلكس.» با وجود نفرتی که در صدایش بود، نتوانست جلوی تعجبش را بگیرد. آن پسر به اندازه‌ی کافی وقت نداشت تا صدایش را درست کند. اما کپی برابر اصل بود.

آلكس گفت: «اینجا چه کار می‌کنی؟ همه چیز به پایان رسیده. پروژه‌ی جمعی تمام شده. تو هم باید خودت را تسلیم کنی. تو به کمک نیاز داری.»

آلكس دوم پوزخند زد. «من فقط به یک چیز نیاز دارم. نیاز دارم مرگ تو را ببینم. می‌خواهم به تو شلیک کنم. حالا می‌خواهم این کار را بکنم. تو پدرم را کشتی!» آلكس گفت: «پدر تو لوله‌ی آزمایشگاهی است. تو هیچ وقت مادر یا پدر نداشته‌ای. تو یک موجود عوضی هستی که در کوه‌های آلپ... با دست ساخته شده.

مثل یک ساعت که پرنده‌ی آوازخوان دارد. بعد از کشتن من می‌خواهی چه کار کنی؟ جای مرا بگیری؟ یک هفته هم دوام نمی‌آوری. شاید به من شباهت داشته باشی، اما خیلی‌ها می‌دانند گریف قصد داشته چه کاری بکند. و متأسفم، اما روی سر تا پای تو نوشته شده تقلبی.»

«ما صاحب همه چیز می‌شدیم!» آلكس بدلی داشت این کلمات را با فریاد می‌گفت و لحظه‌ای آلكس فکر کرد دارد صدای دکتر گریف را می‌شنود که او را از درون گور سرزنش می‌کند. اما موجودی که مقابل او قرار داشت، دکتر گریف بود... یا بخشی از او بود. ادامه داد: «اهمیتی نمی‌دهم چه اتفاقی برایم می‌افتد. فقط تو باید مرده باشی.»

دستی که تفنگ را گرفته بود جلو آورد. لوله‌ی تفنگ او را هدف گرفته بود. آلكس یگراست به چشم‌های پسر نگاه کرد.

و او تردید کرد.

آلكس تقلبی نمی‌توانست خودش را به انجام این کار کاملاً راضی کند. آن‌ها خیلی شبیه بودند. با یک قد، یک هیكل، یک چهره. برای پسر دیگر، این کار مثل شلیک کردن به خودش بود. آلكس هنوز در را نبسته بود. خودش را به عقب پرت کرد، به بیرون در راهرو. در همان زمان، اسلحه شلیک شد، گلوله چند میلی‌متر بالاتر از سرش منفجر شد و به دیوار آن طرف اصابت کرد. آلكس از پشت به زمین افتاد و وقتی گلوله‌ی دوم به زمین اصابت کرد، غلتید و از درگاه کنار رفت. و بعد دوید و تا می‌توانست بین خودش و بدالش فاصله ایجاد کرد.

همان طور که به سرعت در راهرو می‌دوید، سومین گلوله شلیک شد و پنجره‌ی کنار او خرد شد و شیشه‌ها فرو ریخت. آلكس به پله‌ها رسید و از آن‌ها سه تا یکی عبور کرد. می‌ترسید پرت شود و پایش بشکند. اما وقتی به انتهای پله‌ها رسید، به طرف در اصلی رفت و فقط وقتی تغییر جهت داد که حس کرد موقع عبور از زمین بازی به

هدف خیلی راحتی تبدیل خواهد شد. به جای آن به داخل آزمایشگاه شیرجه زد، و تقریباً با سر در سطل و زمین شوی برنی افتاد.

آزمایشگاه دراز و مستطیل شکل بود، با چراغ‌های بونزن، فلاسک‌ها و بطری مواد شیمیایی که روی قفسه‌های سرتاسر آن چیده شده بود. به بخش‌های کاری مختلف تقسیم می‌شد. در دیگری در انتهای آن بود. آلكس در پشت دورترین میز کار شیرجه زد. بدل ورودش را به آنجا دیده بود؟ ممکن بود دنبالش بگردد، حتی حالا، بیرون از حیاط؟

آلكس با احتیاط سرش را بیرون آورد؛ بعد وقتی چهار گلوله در اطرافش کمانه کرد و تراشه‌های چوب را بلند کرد و یکی از لوله‌های گاز را خرد کرد، سرش را زد دید. آلكس صدای هیس گاز پخش شده را شنید. بعد گلوله‌ی دیگری شلیک شد و انفجاری اتفاق افتاد که او را به عقب پرت کرد و روی زمین پخش شد. آخرین گلوله، گاز را مشتعل کرده بود. شعله‌ها بالا گرفت و به سقف رسید. بعد سیستم خاموش کردن آتش به کار افتاد و به تمام اتاق آب پاشید. آلكس چهار دست و پا عقب رفت، دنبال پناهی در برابر آتش و آب می‌گشت. امیدوار بود آن یکی آلكس دیدش را از دست داده باشد. شانه‌هایش به در طرف دیگر خورد. به سختی روی پاهایش ایستاد. گلوله‌ی دیگری شلیک شد. اما آن موقع از در عبور کرده بود - با یک راهروی دیگر و یک ردیف پله‌ی دیگر درست در روبه‌رو.

پله‌ها به هیچ جا منتهی نمی‌شد. قبل از اینکه یادش بیاید، نیمی از راه را رفته بود. آن بالا فقط یک کلاس بود که از آن برای زیست‌شناسی استفاده می‌کردند. پله‌های مارپیچی داشت که به سقف منتهی می‌شد. مدرسه آن قدر فضا کم داشت که تصمیم گرفته بودند یک باغچه روی سقف بسازند. و پولشان تمام شده بود. آنجا چند گلخانه بود. و نه هیچ چیز دیگر.

هیچ راهی برای پایین رفتن نبود! آلكس از روی شانهاش نگاه کرد و دید آن یکی آلكس دارد تفنگش را پر می‌کند، و بالا می‌آید. هیچ راهی نداشت. باید به مسیرش ادامه می‌داد. هر چند می‌دانست به زودی در دام می‌افتد.

به کلاس زیست‌شناسی رسید و در را محکم از پشت بست. در، قفل نداشت و میزها به زمین وصل شده بود، در غیر این صورت می‌توانست سنگر بسازد. پلکان مارپیچ پیش او بود. بدون توقف از آن بالا دوید، از در دیگر رد شد و رفت روی سقف. آلكس ایستاد تا نفس تازه کند و ببیند بعد چه کار می‌تواند بکند.

او در مکانی وسیع و مسطح ایستاده بود با حصارهایی که دورتادور آن قرار داشت. آنجا ده دوازده تا گلدان سفالی پر از خاک بود. چند گیاه از آن‌ها جوانه زده بود؛ بیشتر مرده به نظر می‌رسید تا زنده. آلكس هوا را بو کشید. دود از پنجره‌های دو طبقه‌ی پایین تر بالا می‌آمد و متوجه شد سیستم آتش خاموش کن اتوماتیک نتوانسته آتش را خاموش کند. به گاز پخش شده در داخل اتاق و مواد شیمیایی تلنبار شده روی قفسه فکر کرد. احتمالاً روی یک بمب ساعتی ایستاده بود! باید برای پایین رفتن راهی پیدا می‌کرد.

اما بعد صدای قدم‌هایی را روی فلز شنید و متوجه شد بدکش به بالای پلکان مارپیچ رسیده. آلكس پشت یکی از گلخانه‌ها مخفی شد. در محکم باز شد.

دود به دنبال آلكسِ تقلبی روی پشت بام آمد. او یک قدم جلو برداشت. حالا آلكس پشت سرش بود.

بدل فریاد زد: «تو کجایی؟» موهایش خیس بود و چهره‌اش از خشم در هم رفته بود.

آلکس می دانست نوبت او رسیده. از این بیشتر شانس نمی آورد. دوید. آلکس دیگر چرخید و شلیک کرد. گلوله از شانهاش گذشت، شمشیری گذاخته توی گوشتش فرورفت. اما بعد به بدش رسید، با یک دست گردنش و با دست دیگر مچش را گرفت و اسلحه را به زور بیرون کشید. آن پایین در آزمایشگاه انفجار عظیمی روی داد و تمام ساختمان لرزید، اما ظاهراً هیچ کدام از پسرها متوجه نشد. آن‌ها همدیگر را گرفته بودند؛ دو تصویر که در آینه در هم رفته بودند. اسلحه بالای سرهایشان، برای مسلط شدن.

شعله‌ها که از انواع مواد شیمیایی جان گرفته بود، در ساختمان زیانه می کشید. بعد از سقف بالا زد و آسفالت را ذوب کرد. در دور دست صفیر ماشین‌های آتش‌نشانی در هوای اتاق رخنه کرد. آلکس با همه‌ی نیرویش او را کشید؛ سعی کرد اسلحه را پایین بیاورد. آلکس دیگر به او چنگ زد، ناسزا گفت - نه به انگلیسی بلکه به آفریکان.

پایان کار ناگهان رسید.

تفنگ چرخید و به زمین افتاد.

یک آلکس حمله کرد، آن یکی را زمین انداخت، و به طرف تفنگ

شیرجه زد.

انفجار دیگری روی داد و پرده‌ای از شعله‌های ناشی از مواد شیمیایی بالا گرفت. ناگهان آتش‌نشانی روی سقف ظاهر شد و تفنگ را بلعید. پسر آتش را خیلی دیر دید و توی آن افتاد. بعد فریاد کشان در دود و آتش ناپدید شد.

یک آلکس را بدر به طرف سوراخ رفت و به پایین نگاه کرد.

آن یکی آلکس را بدر دو طبقه پایین‌تر، به پشت افتاده بود و تکان نمی خورد.

شعله‌ها داشت نزدیک می شد.

اولین اتومبیل‌های آتش‌نشانی به مدرسه رسیدند. نردبانی را به دیوار، به طرف سقف، تکیه دادند. پسری با موهای کوتاه و چشم‌های قهوه‌ای، کت کتانی، تی شرت و شلوار جین، به طرف لبه‌ی سقف آمد و از نردبان پایین رفت.